

۲۷
آثار ادبی

مجموعه آثار ادبی کودکان و نوجوانان
زمستان ۱۴۰۰
مرکز آفرینش‌های ادبی کانون پرورش
فکری کودکان و نوجوانان استان تهران







من به همه مسئولین و دست‌اندرکاران سفارش می‌کنم که به هر شکل ممکن وسایل ارتقای اخلاقی و اعتقادی و علمی و هنری جوانان را فراهم سازید؛ و آنان را تا مرز رسیدن به بهترین ارزشها و نوآوری‌ها همراهی کنید.

حضرت امام خمینی (ره)



باید تلاش کنید در بخش‌های مختلف کشور مسئله «ما می‌توانیم» را در عمل به مردم نشان دهید و با شناخت خلأها و نیازهای کشور، به سمت انجام کارهای نکرده و زمین مانده بروید.

مقام معظم رهبری (مد ظله العالی)





اداره کل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران
مجموعه آثار منتخب اعضای کارگاه‌های ادبی کانون پرورش فکری
بیست و هفتمین کتاب همایش شعر و داستان « آهنگ بهاران »

تهیه و تنظیم: واحد آفرینش‌های ادبی

طراح جلد: فاطمه گلچین

صفحه آرایی: آزاد

ویراستار: واحد آفرینش‌های ادبی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

شمارگان: ۲۵۰ نسخه

کلیه حقوق این اثر متعلق به اداره کل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان تهران است
نشانی: تهران، خیابان بهار جنوبی، خیابان سمنان، اداره کل کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استان
تهران.

تلفن: ۷۷۶۳۳۳۰۵

نشانی اینترنتی: www.kpf.ir

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۳۲.....	فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی آثار کودکان (نوخوان و نونهال)
۳۳.....	ماهی فزانورد، نیکان کتال، نوخوان، مرکز فیروزکوه
۳۴.....	غول‌های خشمگین، ارغوان ثقفی نیا، نوخوان، مرکز ۸
۳۶.....	باد دیوانه، اهورا بختیاری، نوخوان، مرکز
۳۷.....	ابررنگین کمان، حلما هوشمند، نوخوان، مرکز ۲۴
۳۸.....	پرواز بادبادک کوچولو، مهسا صداقت، نوخوان، مرکز ۲۴
۳۹.....	بازی خورشید و ابر، حلما صابر سیا هیوش، نوخوان، مرکز ۴۳
۴۰.....	تنبل کوچولو، حلما صابر سیا هیوش، نوخوان، مرکز ۴۳
۴۲.....	دست دوستی، بنیتا آذرنگ، نوخوان، مرکز ۲۴
۴۳.....	باد، کیارش صدایی، نوخوان، مرکز ۲۵
۴۴.....	رستم امروزی، امیرعباس سرخوش، نوخوان، مرکز ۳۳
۴۵.....	بوی عطر گمشده، تلما انصاری مقدم، نوخوان، مرکز ۱۱
۴۶.....	آهنگ شادی، سید ایلیا حسینی، نوخوان، مرکز ۳
۴۷.....	گلدان، حدیث شهبازپور، نونهال، مرکز ۲
۴۸.....	زمستان، نگار امامی، نونهال، مرکز ۳۵
۵۰.....	خورشید خسته، نگار امامی، نونهال، مرکز ۳۵
۵۲.....	زبان دنیا، نگار امامی، نونهال، مرکز ۳۵
۵۴.....	لبخند آدم‌برفی، محمدطاها یعقوبی، نونهال، مرکز ۱۴

۵۶.....	ماهی قرمز، ثنا حسنلویی، نونها، مرکز ۲۵.....
۵۷.....	قصه خط ناتمام، بهار رضاییان، نونها، مرکز ۳۳.....
۵۸.....	رمز، محیا دانایی فر، نونها، مرکز ۳۷.....
۶۰.....	پرپری، علی هوشمند، نونها، مرکز ۲۴.....
۶۱.....	شهاب سنگ، علی هوشمند، نونها، مرکز ۲۴.....
۶۲.....	آدم بر فی شکمو، ثمین احدی، نونها، مرکز شهر قدس.....
۶۳.....	آهنگ بهاران، محمد مبین خدا بنده، نونها، مرکز ۲۲.....
۶۴.....	برفو و ننه سرما، مانیاد خاشعی، نونها، مرکز ۳۸.....
۶۶.....	قصه رنگین کمان، ثنا روحانی زاده، نونها، مرکز ۲۲.....
۶۷.....	وقتی کوچک شدم، ارشیا ذوالفقاری، نونها، مرکز ۳۸.....
۶۹.....	پشمالو، یاسمین زهرا حاضری، نونها، مرکز ۱۱.....
۷۳.....	کهنکشان راه شیری، علیرضا ماندگار، نونها، مرکز ۲۱.....
۷۸.....	درخت و بادکنک کوچک، شاینا رستمی، نونها، مرکز پردیس.....
۷۹.....	ذرت قرمز، شاینا رستمی، نونها، مرکز پردیس.....
۸۰.....	ماجراجویی لیلا در دریای آبی، پانیسا زارعی، نونها، مرکز ۲۴.....
۸۲.....	آواز بهار، زهرا مه آبادی، نونها، مرکز ۲۴.....
۸۴.....	فصل دوم: می تراود مهتاب آثار شاعران (نونگاه، نوجوان، ارشد).....
۸۵.....	طلوع، محدثه شکرچیان، نونگاه، مرکز تخصصی ادبی.....
۸۸.....	تو، تبسم چناری، نونگاه، مرکز تخصصی ادبی.....
۸۹.....	بازی، تبسم چناری، نونگاه، مرکز تخصصی ادبی.....
۹۱.....	همیشه مفرد، تسنیم جوانمردی، نونگاه، مرکز ۲۵.....

- ۹۳..... یک روز، تسنیم جوانمردی، نونگاه، مرکز ۲۵.....
- ۹۵..... افتاد، نازنین زهرا طباطبایی فرد، نونگاه، مرکز ۱۱.....
- ۹۶..... من و ماه، ندا علیپور، نونگاه، مرکز ۱۲.....
- ۹۷..... شعر سپید، محمد مهدی خاکزاد، نوجوان، مرکز تخصصی ادبی.....
- ۹۸..... چراغ، پریا نوروزی، نوجوان، مرکز ۲.....
- ۹۹..... پدر، مهسا مددی، نوجوان، مرکز ۲.....
- ۱۰۰..... امید، مینا بریسم، نوجوان، مرکز ۳۹.....
- ۱۰۱..... چشم‌های روشن، رویا تاجیک، نوجوان، مرکز ۱۲.....
- ۱۰۲..... نوشدارو، مائده ابراهیمی، نوجوان، مرکز پاکدشت.....
- ۱۰۳..... توقع، مائده ابراهیمی، نوجوان، مرکز پاکدشت.....
- ۱۰۴..... تماشای خودت، نسترن زهرایی، نوجوان، مرکز رباط کریم.....
- ۱۰۵..... بحران، نسترن زهرایی، نوجوان، مرکز رباط کریم.....
- ۱۰۶..... وقت رفتن، محمد حسین نجمی، نوجوان، مرکز رباط کریم.....
- ۱۰۸..... دنیای مجازی، موسی نیک عیش، نوجوان، مرکز رباط کریم.....
- ۱۱۰..... از جنس خاک این حوالی، موسی نیک عیش، نوجوان، مرکز رباط کریم.....
- ۱۱۲..... دل خوشی، زینب محمدی، نوجوان، مرکز شهرقدس.....
- ۱۱۳..... سلام، زینب محمدی، نوجوان، مرکز شهرقدس.....
- ۱۱۴..... چشم‌های روشن، رویا تاجیک، نوجوان، مرکز ۱۲.....
- ۱۱۵..... آوین کیهان‌پور، نوجوان، مرکز ۱۱.....
- ۱۱۶..... عمونوروز، بهاره رفیعی، نوجوان، مرکز شهرقدس.....
- ۱۱۸..... تکه‌ای از بهشت، پاییز، سحر جعفری، نوجوان، مرکز ۳۹.....

- می‌شود، محمد مهدی رحیمی، ارشد، مرکز نسیم شهر ۱۲۰
- بعد عمری، محمد مهدی رحیمی، ارشد، مرکز نسیم شهر ۱۲۱
- پناهگاه، عالیه ساجدی، ارشد، مرکز رباط کریم ۱۲۲
- خاک توهّم، عرفان اختریان، ارشد، مرکز ۹ ۱۲۳
- فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم، آثار نویسندگان (نونگاه، نوجوان و ارشد)..... ۱۲۴**
- دوست مریخی من، سارینا ریواده، نونگاه، مرکز ۴۰ ۱۲۵
- شاید که خرگوش باشیم، سپیده بحرودی، نونگاه، مرکز ۱۴ ۱۲۷
- شب اسرارآمیز، آدرینا زندسلیمی، نونگاه، مرکز ۱۴ ۱۲۹
- کله آهنی و توطئه کبوترها، رهام گودرزی، نونگاه، مرکز ۳۸ ۱۳۱
- گاوصندوق، فائزه ایزدی، نونگاه، مرکز شهرقدس ۱۳۵
- در انتظار بهار، امین امامی فر، نونگاه، مرکز ۱۸ ۱۳۷
- شب نامه، پریا خداداده فرد، نونگاه، مرکز شهرقدس ۱۳۹
- پدر، زینب صفایی، نونگاه، مرکز شهرقدس ۱۴۲
- عطر بزن اخوی، نگار اسفندیار، نونگاه، مرکز فیروزکوه ۱۴۴
- کارنامه، یلدا دماوندی، نونگاه، مرکز فیروزکوه ۱۴۶
- آلوی کهکشانی، آسمان سپهوند نژاد، نونگاه، مرکز ۴۱ ۱۴۹
- آدم‌های خالی، محمدحسین جوادی، نونگاه، مرکز ۲۵ ۱۵۰
- دانه‌ها، تینا فتح‌اللهی، نوجوان، مرکز ۱۴ ۱۵۲
- اولین مهمانی، مینا محمدصالحی، نوجوان، مرکز ۱۴ ۱۵۴
- بیداری، هانیه اصغرزاده، نوجوان، مرکز شهریار ۱۵۶
- آب، هانیه اصغرزاده، نوجوان، مرکز شهریار ۱۵۹

- دیواره‌ی فرضی، لیانا مصیبی، نوجوان، مرکز اندیشه ۱۶۱
- کلاویه، لیانا مصیبی، نوجوان، مرکز اندیشه ۱۶۹
- او همیشه با من است، لیانا مصیبی، نوجوان، مرکز اندیشه ۱۷۴
- خواستگاری، اشادا جوادی فر، و جوان، مرکز اندیشه ۱۷۸
- ایستگاه، سارا تاج الدین، نوجوان، مرکز فیروز کوه ۱۸۱
- سیب زمینی، نرگس بنار، نوجوان، مرکز فیروز کوه ۱۸۴
- آقای سیاه و سفید، زهرا سلیمی، نوجوان، مرکز شهرقدس ۱۸۷
- ماجرای آن شب، زهرا سلیمی، نوجوان، مرکز شهرقدس ۱۹۱
- پرنده‌ها پرواز می‌کنند، زینب محمدی، نوجوان، مرکز شهرقدس ۱۹۵
- عروسک فروش، زینب محمدی، نوجوان، مرکز شهرقدس ۲۰۳
- هوگو، محمدمتین محمدی اصل، نوجوان، مرکز ۳۵ ۲۱۲
- افق به افق، محمد معظمی گودرزی، ارشد، مرکز ۳۵ ۲۱۶
- تصویر آخر، مینا بریسم، نوجوان، مرکز ۳۹ ۲۲۰
- احمد آقا، امیر طوری، نوجوان، مرکز ۲ ۲۲۱
- دیوان حافظ، آرمین آسیابی، نوجوان، مرکز شهرقدس ۲۲۸
- دامان، زینب صلاحی نژاد (ماهی)، نوجوان، مرکز ۱۲ ۲۳۰
- ارشد، رودبار، امید خانی، عضو ارشد، مرکز تخصصی ادبی (۱۵) ۲۳۷
- فصل چهارم: من در ختم تو بهار، یادداشت بچه‌های دیروز آهنگ بهاران ۲۴۰**
- روایت اول: کوله پشتی روزهای نسبتاً نزدیک، شهاب خروشان، مرکز ۶ ۲۴۱
- روایت دوم: کتابی لابلای کتاب‌های دیگر، مریم چیت سازی، مرکز ۱۰ ۲۴۴
- روایت سوم: حس برنده شدن، نیلوفر عباسی، مرکز ۱۰ ۲۴۶

- روایت چهارم: اولین‌ها هیچ وقت از خاطر آدم نمی‌روند، حمید واشقانی فراهانی، مرکز ۲۸..... ۲۴۸
- روایت پنجم: آهنگ بهاران هنوز هم نواخته می‌شود، ساجده پیلوا، مرکز ۱۵..... ۲۵۰
- روایت ششم: راه رفتن روی ابرها، مینا افشاری، مرکز ۱۵..... ۲۵۱
- روایت هفتم: آهنگی برای کانونی‌ها، نیلوفر شهسواریان، مرکز ۱۸..... ۲۵۲
- روایت هشتم: چشم‌ها و دست‌ها، سید پیمان حقیقت طلب، مرکز ۲۸..... ۲۵۳
- روایت نهم: کتاب آشنا، یگانه شفیع، مرکز ۱۵..... ۲۵۵
- روایت دهم: مربع!، فرشاد کاظم زاده، مرکز ۱۵..... ۲۵۷
- روایت یازدهم: خندان بلند، زینب صادق‌پور، مرکز ۲..... ۲۵۹
- روایت دوازدهم: کانون عزیز، حامد ادوایی، مرکز ۱۵..... ۲۶۲

بهار؛ همسایه‌ی آفتاب

سال نو می‌شود تا رویش بی شمار جوانه‌ی ترد را بر شاخسار اندیشه به تماشا بنشینیم. درختی که با تفکر، خیال و اندیشه به ثمر می‌نشیند، زیبایی این باغ را صد چندان خواهد کرد.

ما سالی دیگر را کنار هم بودیم. اگرچه دور از هم! اگرچه از مسیر قاب‌های مجازی. با این حال دنیای کلمات همیشه آنقدر گسترده و شگفت بوده است که دوری راه و فاصله‌ها را بی معنا می‌کند.

سالی دیگر در تقویم آفرینش‌های ادبی ورق خورد تا ما، همه مریبان و اعضای کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، یک گام دیگر به سوی رشد برداریم.

بی شک این اتفاق میسر نمی‌شد مگر با تلاش و همت مریبان گرامی و اعضای پرتلاش مراکز، که به خوبی تمام داشته‌هایشان را به کار گرفته‌اند تا از کلمات کوچک به مفاهیم بزرگ برسند. تا درک کنند و بیابند و بشناسند و از جان، ای بهتری برای زندگی بسازند.

حضور اعضا در کارگاه‌های نوشتن خلاق، شعر و داستان، شرکت مؤثر در انجمن‌های شاعران و نویسندگان نوجوان و مهرواره‌های ستادی و استانی اتفاقی نوید بخش است که خبر از بالندگی نسل امروز در خانواده کانون می‌دهد. همان گونه که بسیاری از اعضای پیشین، تجربه‌ی حضور و زندگی در این فضا را، به عنوان خاطره‌ای ماندگار و دستاوردی ارزشمند به شمار می‌آورند و همچنان از یادآوری آن خرسند می‌شوند.

از این رو، آفرینش‌های ادبی استان تهران، در واپسین سال قرن، نگاهی دارد به آنچه پشت سر گذاشته است و با انعکاس خاطرات اعضای قدیمی تلاش می‌کند، اعضای امروز را با حال و هوای همراهان همیشگی آهنگ بهاران همراه کند. یادداشت‌های اعضای قدیمی در انتهای کتاب، مرور همین خاطرات است. آهنگ بهاران اما در بخش اصلی خود به رسم پیشین، آثار برگزیده‌ی اعضای کودک و نوجوان مراکز و بخش مکاتبه‌ای را پیش روی مخاطبان قرار می‌دهد. گفتنی است آثار این کتاب، از میان آثار فراوان اعضا انتخاب شده‌اند که به دلیل برگزاری نشست به صورت مجازی و محدودیت زمان و فضا تنها ده اثر برگزیده در همایش آهنگ بهاران قرائت خواهند شد.

این سطرها فرصتی است تا از زحمات بی‌دریغ مربیان و رابطین ادبی تشکر کرده و قدردان تلاش‌های ارزشمندشان باشیم. همچنین از گروه داوری آهنگ بهاران خانم‌ها «مهرنوش قربانعلی»، «کبری بابایی»، «مریم عباسی»، «نگین صدری‌زاده» و «سمیرا قیومی» سپاس‌گزاریم که تک‌تک آثار را با دقت فراوان بررسی کردند.

همچنین سپاس‌گزاریم از همراهی و عنایت سرپرست محترم اداره کل استان جناب آقای «سیدعلی حسینی» و معاون محترم فرهنگی سرکار خانم «مهرنوش قربانعلی» که با حمایت‌های بی‌دریغ، همراه و حامی مجموعه آفرینش‌های ادبی بودند.



امید است که آهنگ بهاران تا سال‌های سال برقرار بماند و این آوا تا همیشه در ذهن و اندیشه کودکان و نوجوانان، نواخته شود.

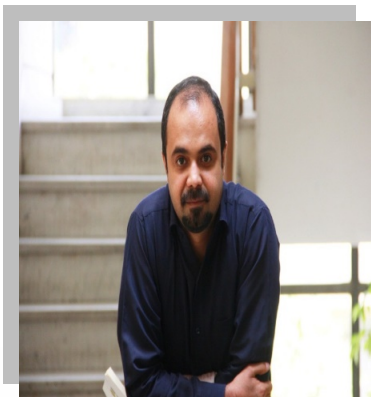
آفرینش‌های ادبی

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوان



در آینه‌ی بهار
آشنایی با مریبان آفرینش‌های ادبی استان تهران





رامین حسین نژاد

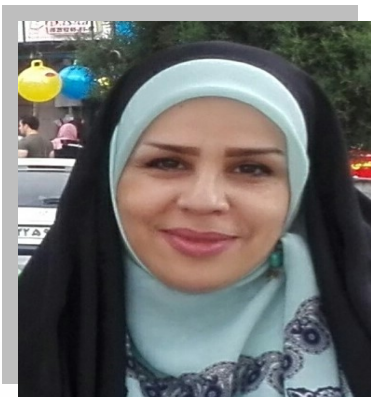
کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی

رامین حسین نژاد هستم. متولد یک شب بارانی در تابستان. به تاریخ ۲۸ تیر سال ۶۷. از سیزده سالگی به شعر و ادبیات علاقه پیدا کردم برای همین رشته علوم انسانی شد رشته مورد علاقه من در دوران دبیرستان. این علاقه سال‌ها تا هنوز ادامه پیدا کرد و حالا کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی را دارم.

سرودن شعر در قالب کلاسیک را بسیار دوست دارم و حدود بیست سال است که در قالب‌های مختلف شعری طبع آزمایی می‌کنم. کسب رتبه‌های مختلف شعری در دوران دانش‌آموزی و دانشجویی و جشنواره‌های استانی و کشوری از اتفاقات مهم زندگی شعری من است. خلیل عمرانی، قیصرامین پور، علی معلم، اسماعیل امینی و مصطفی علیپور از جمله استادانی بودند که افتخار داشتیم از آنها بیاموزم.

حضور در کانون از بزرگترین و قشنگ‌ترین اتفاقات زندگی من است که نزدیک به سیزده سال است آن را با عشق تجربه اش می‌کنم...





اعظم نوروزی

کارشناس ارشد ادبیات پایداری

زمستان ۵۷ در تهران در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمدم. از دوران دبستان شوق مطالعه و خواندن داستان و مجلات کودک و نوجوان را داشتم. در مدرسه و کانون‌ها و هر جا که فعالیت‌های فرهنگی، هنری و ادبی انجام می‌شد، پای ثابتش بودم. با وجود علاقه ام به پرستاری، ارادتم به ادبیات پارسی باعث شد کارشناسی زبان و ادبیات فارسی و کارشناسی ارشد ادبیات پایداری بگیرم. یکی از آرزوهایم مربی بودن در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بود که در سال ۸۴ محقق شد و تا کنون ادامه دارد.

نوشتن امری مقدس است، تا آنجا که خداوند سوره‌ای بنام قلم نازل کرده است. معتقدم نوشتن نقطه آغازی برای بارور کردن خلاقیت کودکان و نوجوانان است و آنها را در شناخت و درک بهتر مفاهیم زندگی یاری می‌دهد.



الهام مظفري

کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی

کلاس اول بود. دختری شاد، پرحرف و امیدوار که در به کار بردن من بسیار پرانگیزه و خستگی ناپذیر است.

اواز همان روزهای نخست باسواد شدنش ، عاشق بهم پیوستن تخیل در قالب من بود که آدمها نامش را شعر میگذارند. او این علاقه را از خانواده پدری اش به ارث برده بود و از همان دانش آموزی به واسطه‌ی نوشتن شعر دنیایش را پیدا کرد و به واسطه‌ی جهان شعر درمسیر مربی کانون پرورش فکری شدن پیش رفت و استفاده از من جدی و جدی تر شد. آخر من (کلمه) هستم و چیزی که به خاطر من مانده این است که همیشه در زندگی اش مقدس به شمار رفته و میروم .



صغری ملکی

کارشناس زبان و ادبیات فارسی

سالهاست در واژه‌ها اتفاق می‌افتم و در رفت و آمد روزهای روشن به شعر می‌اندیشم. کودکی و نوجوانی ام به لحظه‌های کتابخانه گره خورده و هنوز هم در خانه‌ای که کاتون قلبم را روشن می‌کند آرام می‌گیرم. و امروز چشم انداز ۲۱ سال حضورم در مراکز کانون پرورش فکری کودکان نوجوانان سطرهایی روشن است که بر لوح روزگار نقش بسته و در هر بار مرور آنها، لحظه‌های آفرینش شعر و واژه‌ها را به تماشا می‌نشینم....



نفیسہ صادق پور

کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی

سلام، من نفیسہ صادق پور هستم.

از همان کودکی که توی خانه‌ی خودمان یا مهمانی همه‌ی بچه‌ها را جمع می‌کردم، برایشان قصه می‌خواندم و سرگرمشان می‌کردم، همه می‌دانستند که معلم می‌شوم و عاشق بچه‌ها. در دبیرستان رشته‌ی تجربی خواندم، اما بیشتر وقتم صرف کتاب‌خواندن و شعر حفظ کردن می‌شد. یک چیزهایی هم می‌نوشتم. مخصوصاً شب‌های امتحان طبعم گل می‌کرد و گوشه‌ی جزوه‌های ریاضی و فیزیک و شیمی‌ام پر می‌شد از شعرهای خودم یا شعرهایی که با یک بار شنیدن حفظ شده بودم.

بالاخره وقتی می‌خواستم کنکور بدهم دل را یک‌دله کردم و درس‌های رشته‌ی انسانی را خواندم و شدم دانشجوی رشته‌ی ادبیات فارسی.

تقریباً از همان روزهای دانشجویی تدریس را، که آرزوی همیشگی‌ام بود، شروع کردم. اما چیزهایی را که بچه‌ها دوست داشتند و من دلم می‌خواست از ادبیات بدانند، تا مثل من عاشقش شوند، نمی‌شد در مدرسه‌یادشان داد. پس آمدم به کانون پرورش فکری و شدم مربی ادبی.

این روزها هر کاری که انجام می‌دهم برای کودکان و نوجوانان است: تدریس، نوشتن، ویرایش، اجرا.

حرف آخر یک دعا، یک آرزو، یک خواسته

دوست دارم خوب باشی، خوب باشی حال تو



زهرا رهنما

کارشناس ارشد ادبیات کودک و نوجوان

مادر می‌گوید: «در زمستانی سرد، گرما بخش خانمان شدی.»
یادم می‌آید، از همان کودکی بچه‌های فامیل دورم جمع می‌شدند تا برایشان شعر و قصه بخوانم.
خانه‌ی ما پر بود از کتاب‌ها و مجله‌های کودک، فضای خانه مرا به سمت نوشتن کشاند. چقدر ذوق می‌کردم وقتی آثارم در مجله‌های دوست داشتنی‌ام چاپ می‌شد و...
دانشجو بودم که پیشنهاد کار در کانون را پذیرفتم .
و چقدر شیرین بود چشم در چشم با بچه‌ها کار کردن .
تا اینکه، با توجه به شرایط زندگی به استان تهران منتقل شدم. دل کندن از بچه‌های گیلان که دیگر درختان باروری شده بودند، برایم به شدت سخت بود. اما به لطف خدا دوباره توانستم نهال‌های اندیشه ام را در سردترین شهرتهران پرورش دهم .



آزاده شعیفی

کارشناس زبان و ادبیات فارسی

به دنیا آمدم مادر اسمم را آزاده گذاشت و پدر «یه دونه خانم تو دنیا» صدایم زد. او من را به همسرم که سپرد شدم «خانمم» تا اینکه دخترم را با چشم‌های سیاهش در آغوش گرفتم و مادر شدم.

درس تمام شد. دخترم چهارسالش بود که یک روز موهایش را با گل سر بستم، مداد رنگی و دفتر نقاشی‌اش را در کوله پشتی‌اش گذاشتم و به کانون رفتیم. با کارشناس آفرینش‌های ادبی آن روزهای استان قزوین از شعر و داستان، ادبیات کودک و دغدغه‌های مشترک برای بچه‌ها حرف می‌زدیم.

تا اینکه به من گفتند: «شما از فردا بیا کانون و مربی ادبی باش» حالا ۱۲ سال است که من مربی ادبی کانون، آزاده شعیفی هستم.



لیلا موسوی

کارشناسی روانپزشکی عمومی

هنوز هم رد پایم را در نخلستان‌های دشتستان سرزمین پدری میتوان پیدا کرد. کودکی‌های شاد و سراسر شرجی، کوچه پس کوچه‌های داغ و تبداری که مست می‌کرد از بوی پخت نان تیری مادر بزرگ.

و گیسوان پریشان مست از نسیم دریای همیشه نیلگون فارس.

پدرم شاعر بود. هر شب دفتر شعرش را باز می‌کرد و با صدای گرمش شعر می‌خواند. دفترش جادویی بود پر از کلماتی که در کنارهم و موسیقی و وزن و آهنگ داشت و چقدر لذتبخش بود شنیدن آنها.

پدر اولین جرقه‌های ادبیات را در من شعله‌ور کرد و عشق و علاقه به ادبیات و دنیای شیرین کلمه‌ها مرا به وجد آورد. رشته ادبیات را انتخاب کردم و در دانشگاه روانشناسی خواندم. اما خواندن شعروداستان برای من چیز دیگری بود پراز کشف و خلق و دانستن.

می‌خواستم لذت خواندن و نوشتن و کشف و خلق کردن را که در کودکی تجربه کرده بودم به دنیای کودکان اطرافم بیاورم. به کانون پرمهر کودکان و نوجوانان آمدم تا آنها در مسیر استفاده از کلمات و خلق داستان و شعر مهیا شوند و با خودشان و جهان پیرامونشان به صلح برسند.

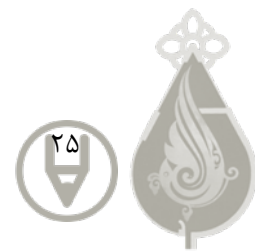


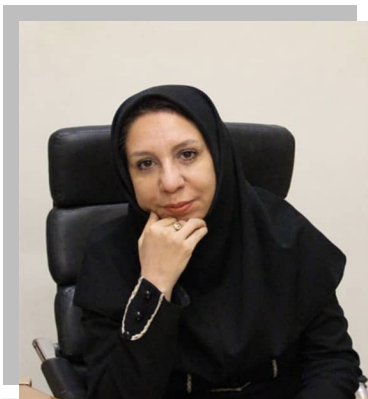
بهناز ابوالوفایی

کارشناس ارشد ریاضی

بهناز ابوالوفایی هستم. از کودکی چمدانی بودم از شعر و کتاب و داستان. عشق و لبخند سطر اول زندگی من است. همیشه گیسوان غم را رها می‌کنم در دست باد و سرود دانایی می‌خوانم برای گل‌های باغچه. کوله پشتی‌ام سال‌هاست طنین خنده‌ها و نوشته‌های شما را از این مرکز به آن مرکز می‌برد. درسم باران است، چشمم باران... هر سطری که می‌نویسید، هر شعری که می‌سرایید، آفتاب‌گردانی در من سر بر می‌آورد از خاک. من مزرعه‌ی آفتاب‌گردانم.

دوباره نوشتہ صبح
(آشنایی با داوران بیست و ہفتمین آہنگ بہاران)





مهرنوش قربانعلی

دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران

شاعر و منتقد ادبی

معاون فرهنگی کانون استان تهران

عضو هیئت علمی و مدون‌سازی جریان‌های شعر معاصر در هشتمین جشنواره شعر فجر
تنها برگزیده سومین دوره جایزه پروین اعتصامی در بخش شعر نو
داور جشنواره‌های ادبی، فرهنگی و پژوهشی کانون پرورش فکری در سطح استانی و کشوری
داور سیزدهمین جشنواره بین‌المللی شعر فجر
داور دومین دوره کتاب سال جوان «قیصر امین پور» (سال ۱۳۹۷)
داور هشتمین دوره جایزه ملی پروین اعتصامی (سال ۱۳۹۷)
کتاب‌های منتشر شده:

در ناتمامی خود، انتشارات توکا

راه به حافظه جهان، انتشارات نگاه سبز

تبصره، انتشارات آروپج

به وقت البرز، انتشارات آهنگ دیگر

کوک تهران، انتشارات آهنگ دیگر

چشم‌انداز شعر معاصر ایران، انتشارات بازتاب نگار

شهروند افتخاری جهان (گزیده اشعار)، انتشارات نصیرا



کبرا بابایی

کارشناس ارشد ادبیات کودک و نوجوان

کارشناس ارشد ادبیات کودک و نوجوان

کارشناس مسئول آفرینش‌های ادبی استان تهران

همکاری با مطبوعات کودک و نوجوان از ۱۳۸۱

چاپ بیش از پنجاه عنوان کتاب برای کودکان و نوجوانان

برگزیده دو دوره جشنواره شعر فجر

برگزیده دو دوره جشنواره پروین اعتصامی

برگزیده جشنواره کتاب سال سلام

برگزیده جشنواره بین‌المللی طنز مکتوب

برگزیده جشنواره مطبوعات کودک و نوجوان

برگزیده جشنواره گام اول

برگزیده جشنواره طنز هجده کلمه‌ای

و سایر جشنواره‌های معتبر ملی



نگین صدری زاده

دکتری زبان و ادبیات فارسی

کارشناس آفرینش‌های ادبی استان تهران

مدرس زبان و ادبیات فارسی

مدرس دوره‌های داستان‌نویسی

پژوهشگر و منتقد ادبیات کودک و نوجوان

مؤلف مقاله‌های علمی و پژوهشی

چاپ و ارائه مقاله در همایش‌های علمی بین‌المللی دانشگاه علامه طباطبایی و شهید بهشتی
همکاری با نشریات ادبیات کودک و نوجوان از جمله کتاب ماه، مطالعات ادبیات کودک و تفکر و کودک

عضو گروه مؤلفان فرهنگستان زبان و ادبیات فارسی

عضو گروه داوری نشریه علمی و پژوهشی تفکر و کودک

همکاری در تالیف و تدوین کتب کانون و مدرسه

مؤلف کتاب‌های آموزشی برای واحد آفرینش‌های ادبی

داور جشنواره‌های ادبی استانی و کشوری

داور بخش علمی جشنواره بین‌المللی قصه‌گویی کانون

قصه‌گوی برگزیده به انتخاب مخاطبان



مریم عباسی

دکتری زبان و ادبیات فارسی

کارشناس آفرینش‌های ادبی استان تهران

مدرس زبان و ادبیات فارسی

مدرس دوره‌های شاهنامه و مثنوی و مشاعره برای کودکان و نوجوانان

مؤلف مقاله‌های علمی آموزشی

کسب رتبه اول در بخش مقاله‌های علمی و پژوهشی در دوازدهمین جشنواره پژوهش کانون پرورش فکری

کودکان و نوجوانان

کسب رتبه برگزیده در بخش مقاله‌های علمی و پژوهشی در سازمان پژوهش آموزش و پرورش

کسب رتبه‌های برگزیده در جشنواره‌های رضوی وقامت دوست در بخش شعر و داستان

مؤلف کتاب‌های آموزشی برای واحد آفرینش‌های ادبی استان

مؤلف مقاله آموزشی سواد خواندن برای اعضا فراگیر در دانشگاه شهید بهشتی تهران

برگزیده هفدهمین جشنواره بین‌المللی قصه گویی در بخش فراگیر

داور جشنواره‌های ادبی دانشجویی و دانش‌آموزی



سمیرا قیومی

دکترای زبان و ادبیات فارسی

عضو هیئت علمی دانشگاه پیام نور

عضو تحت حمایت بنیاد ملی نخبگان

نویسنده و مدرس داستان‌نویسی

مربی ادبی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

مؤلف مقالات علمی و پژوهشی در همایش‌های ملی و بین‌المللی و نشریات حوزه زبان و ادبیات فارسی و ادبیات کودک و نوجوان

داور مقالات مجلات علمی و پژوهشی و جشنواره‌ها

عناوین برخی از کتاب‌ها:

حکایت آفتاب‌گردش (اثر پژوهشی درباره مثنوی مولانا) نشر سخن

خنده‌های تریچه‌ای، علمی فرهنگی

لولو آلبالو، علمی فرهنگی

سنجاب کجا رفته بود؟ نردبان

صورتی مثل ابر، شکوفه

یک دو سه چلیک، علمی فرهنگی

مجموعه کتاب‌های خونهت کجاست؟ تو باغچه!، علمی فرهنگی

برخی از موفقیت‌ها:

برگزیده جشنواره بین‌المللی فارابی

برگزیده کارگاه‌های کتاب‌تصویری انتشارات علمی و فرهنگی، سپیدار، صدای پای اب و ...

راه‌یافته به فهرست‌های کتاب‌های لاک‌پشت پرنده



فصل اول :

این همه بادکنک‌های رنگی

آثار کودکان (نوخوان و نونهال)

ماهی فضانورد

روزی یک ماهی کوچولو در دریا در حال بازی کردن بود که ناگهان صدایی شنید سرش را بلند کرد و در آسمان آبی چیز عجیبی دید .

تندتند شنا کرد تا به نهنگ رسید از او پرسید: «این چیز عجیب چیه توی آسمان؟»
نهنگ گفت: «آن موشک است که در آسمان پرواز می‌کند.»

ماهی کوچولو از این که موشکی در آسمان دید خوشحال شد و باخود فکر کرد چگونه داخل موشک برود و فضا را تماشا کند. آن‌قدر فکر کرد تا این که فکری به ذهنش رسید . تنگ پر آبی برداشت و داخل موشک گذاشت و خودش در تنگ رفت و موشک را روشن کرد و به فضا سفر کرد و سیاره‌های مشتری، زحل، نپتون را دید .

در یکی از سیاره‌ها با موجود عجیبی روبه‌رو شد.

چند روز بعد که به زمین و خانه‌اش برگشت از نهنگ پرسید: «آن موجود عجیب که در فضا بود چیست؟»

نهنگ که دانا بود به او گفت: «آن موجود عجیب که دیدی آدم فضایی است.»

ماهی کوچولو از اینکه یک آدم فضایی از نزدیک دیده است خیلی خوشحال شد و تصمیم گرفت در سفر بعدی‌اش با او دوست شود.

نیکان کتاب

نوخوان



غول‌های خشمگین

در همین نزدیکی‌ها دختری به نام آذین زندگی می‌کرد. پدر و مادر آذین برای تولدش می‌خواستند او را غافلگیر کنند. مادر مهمان‌ها را دعوت کرد و کیک ، بادکنک و کادو خرید پدر شمع و کادو گرفت.

پدر به مادر گفت: «بیا کادوهایی را که خریدیم قایم کنیم. مادر گفت: «باشه ولی کجا قایم کنیم؟»

پدر گفت: «فکر آنجا را هم کرده ام، توی کمد قایم کنیم»

مادر و پدر خودشان را برای تولد آماده کردند. آذین وقتی وارد خانه شد با دیدن کیک و بادکنک‌ها غافلگیر شد اما ناگهان غول‌های خشمگین وارد شدند. آذین خیلی ترسید و از ترس غول‌ها داخل کمد رفت همان‌جا بود که کادوهایش را دید.

غول‌ها آذین را صدا کردند و گفتند: «آذین کجایی؟»

آذین صدای پدر بزرگ و مادر بزرگ را شناخت. فهمید آن‌ها مادر بزرگ و پدر بزرگش هستند که می‌خواستند او را غافلگیر کنند. تولد خیلی خوبی برای آذین بود و به مهمانان و آذین خیلی خوش گذشت.

مادر بزرگ گفت: «حالا وقت کادوهاست.» پدر و مادر گفتند: «ولی ما یادمان نمی‌آید کادوها را کجا قایم کردیم»

آذین با خنده گفت: «توی کمد گذاشتید.» پدر و مادر با تعجب گفتند: «تو از کجا می‌دانی؟»



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

آذین گفت: «وقتی گول‌ها وارد شدند ترسیدم توی کمد رفتم و کادوهایم را دیدم ولی از ترس نتوانستم کادوهایم را باز کنم. همگی خندیدند. مادر یک عروسک زیبا و پدر یک جفت کفش صورتی به آذین هدیه دادند.

ارغوان ثقفی نیا

نوخوان



باد دیوانه

آقای باد همسری دارد به نام نسیم، آن‌ها همدیگر را دوست دارند. آقای باد و همسرش همیشه در حال مهاجرت هستند. آن‌ها همیشه شب‌ها سفر می‌کنند و به هر جایی می‌رسند همان‌جا می‌خوابند و فردا به کارشان ادامه می‌دهند و دوباره از آن‌جا می‌روند. وقتی برایشان مشکلی پیش می‌آید، چند روز آن‌جا می‌مانند.

یک روز آقای باد و نسیم دعوایشان شد. خانم نسیم که قدرتی نداشت از خانه بیرون رفت، گوشه‌ای نشست. ولی آقای باد دیوانه شد و طوفانی به راه‌انداخت و چون فصل پاییز بود همه‌ی برگ‌ها را به اطراف پراکنده کرد.

باران شدیدی به راه افتاد. آقای باد چند درخت را از ریشه درآورد باران آن‌قدر شدید بود که نزدیک بود سیل به راه بیافتد. آقای باد کم‌کم آرام شد و به خانه برگشت. دیگر طوفان تمام شده بود و بارانی نم‌نم می‌آمد.

آقای باد دید که نسیم در خانه نیست همه‌جا را گشت اما اثری از نسیم نبود. بیرون خانه رفت. کوچه را سرک کشید اما خبری از نسیم نبود ناگهان دید نسیم کنار ساحل نشسته و آب‌ها را آرام تکان می‌دهد. جلو رفت و از او عذرخواهی کرد و نسیم او را بخشید و هر دوی به خانه برگشتند و با خوبی و خوشی در کنار هم زندگی کردند.

اهورا بختیاری

نوخوان



ابر رنگین کمان

رنگ سبز هیچ دوستی نداشت. او تنها بود و همه چیز را به رنگ سبز می‌دید. از این وضع حوصله اش سر رفته بود. به فکر چاره بود.

رنگ صورتی هم هیچ دوستی نداشت. او هم همه چیز را به رنگ صورتی می‌دید. رنگ صورتی از این همه تنهایی خسته شده بود و به فکر چاره بود.

رنگ طلایی هم مثل آنها تنها بود و هیچ دوستی نداشت او هم به فکر چاره بود.

هر کدام با خود گفتند: «بیرون می‌روم شاید کسی را دیدم و با او دوست شدم» آنها از خانه‌هایشان

بیرون آمدند و رفتند تا جایی که به هم رسیدند. ابری که می‌گذشت آنها را دید و گفت: «می‌خواهید

من شما را به یک رنگین کمان تبدیل کنم؟» رنگ‌ها به هم نگاه کردند و همه با هم گفتند: «بله!»

ابر گفت: «پس بیاید روی دوش من سوار شوید» رنگ‌ها رفتند و ابر راه افتاد. چیزی نگذشت که

رنگ‌ها را با هم پایین ریخت و همه به یک رنگین کمان زیبا تبدیل شدند.

حلما هوشمند

نوخوان



پرواز بادبادک کوچولو

یک روز در سرزمین بادبادک‌ها یک بچه به دنیا آمد. او یک بادبادک کوچولوی قرمز رنگ بود که موهای فر بلندی داشت.

یک روز مامان بادبادک می‌خواست سالاد باد درست کند. سالاد باد از انواع باد درست می‌شد. مامان بادبادک فقط نسیم را داشت. برای همین با بادبادک کوچولو بیرون رفتند تا بقیه‌ی بادها را بخرند. بادبادک کوچولو نمی‌توانست پرواز کند. برای همین روی دوش مامانش سوار شد. یک دفعه باد تندی وزید. بادبادک کوچولو سُرخورد. از مامان بادبادک دور شد. رفت لای شاخه‌های یک درخت گیر کرد و دستش زخمی شد.

بادبادک کوچولو می‌خواست پرواز کند و از آنجا برود ولی هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست پرواز کند. ناگهان بادی وزید. بادبادک کوچولو از درخت جدا شده بود و داشت زمین می‌افتاد. دست‌هایش را باز کرد و توانست پرواز کند.

مامان بادبادک و بابا بادبادک داشتند دنبال او می‌گشتند که آنها را از دور دید. آنها از دیدن بادبادک کوچولو خیلی خوشحال شدند و با هم به خانه رفتند. وقتی به خانه رسیدند مامان بادبادک زخم دست بادبادک کوچولو را بست. زخم دستش که خوب شد برایش جشن پرواز گرفتند.

مهسا صداقت

نوخوان



بازی خورشید و ابر

خورشید خانم همه جا می‌رفت. شهرها و کشورهای مختلف را دیده بود. یک روز که خسته بود و می‌خواست کمی استراحت کند، به آسمان تکیه داد. چیزی نگذشت که ابر آمد و گفت: «سلام با من دوست می‌شی؟»

خورشید خانم گفت: «بله. خیلی خوبه با هم بازی کنیم.»

ابر خوشحال شد و گفت: «آره می‌ای کارهامون رو با هم عوض کنیم؟»

خورشید خانم کمی فکر کرد و گفت: «فکر بدی نیست! بیا امتحان کنیم ببینیم چی میشه.»

روز بعد آن‌ها کارهایشان را با هم عوض کردند. ابر در آسمان ظاهر شد، اما هوا را روشن نکرد. خورشید جای ابر ایستاد و با باد این طرف و آن طرف رفت، اما بارانی نبارید.

ابر گفت: «چرا هوا روشن نشد؟»

خورشید گفت: «چرا بارون نبارید؟»

کمی فکر کردند و با هم گفتند: «خب! هر کی باید کار خودش رو انجام بده.» بعد خندیدند و آسمان پراز صدای خنده شد.

حلما صابر سیا هیوش

نوخوان



تنبل کوچولو

مامان گفت: «پویان! پاشو مدرسه‌ات دیر می‌شه.»

پویان کوچولو رفت دست و صورتش را بشوید که اینه را دید و فریاد زد: «وای! من تبدیل به یه تنبل شدم!»

مامان دست و پایش را گم کرده بود. نمی‌دانست باید چکار کند. فقط صبحانه را آماده کرد و گفت: «باید بری مدرسه.»

یک ساعتی طول کشید تا تنبل کوچولو صبحانه‌اش را خورد. زنگ دوم بود که تازه به مدرسه رسید. املا داشتند. خانم معلم گفت: «دفترها روی میز!» وسط املا بود که تنبل کوچولو تازه موفق شد دفتر را از کیفش در بیاورد.

زنگ تفریح شد. بچه‌ها مشغول بازی و خوردن خوراکی بودند. مامان برایش نان و پنیر گذاشته بود، اما دلش ساندویچ برگ می‌خواست. یواشکی رفت سراغ درختان داخل حیاط و یکی دو تا از برگ‌ها را خورد. آن‌قدرها هم که همیشه فکر می‌کرد، بدمزه نبودند! زنگ آخر ورزش داشتند. قرار بود بچه‌ها در چند رشته‌ی ورزشی بازی کنند تا توانایی‌هایشان مشخص شود. با فوتبال شروع کردند. یکی توپ را پاس داد به تنبل کوچولو. همه‌ی هم تیمی‌هایش کلی جیغ زدند و داد کشیدند تا توپ را شوت کند. اما تنبل کوچولو تا آمد تکان بخورد و پایش را برای شوت آماده کند، یکی از بازیکنان تیم حریف توپش را گرفت. هم تیمی‌هایش سریع او را بغل کردند و از زمین بیرون انداختند. چون اگر قرار بود خودش بیرون برود حتماً بازی به وقت اضافه کشیده می‌شد. مربی ورزش و بقیه‌ی بچه‌ها



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

امیدی به تنبل کوچولو نداشتند. ورزش آخر شنا بود. همه می‌گفتند تا شروع کند حتماً غرق می‌شود. اما دهان همه از تعجب باز ماند! او خیلی سریع طول استخر را طی کرد و عضو تیم شنا شد. در راه برگشت به خانه دلش برای خود قبلی‌اش تنگ شده بود. قیافه‌ی خودش را دوست داشت. آرزو کرد دوباره همان پویان قبلی شود. در این فکر بود که متوجه شد دارد تندتر از قبل راه می‌رود. باز هم تندتر و تندتر... او دوباره پویان شده بود!

حلما صابر سیا هپوش

نوخوان

*پانویس: تنبل نام یک حیوان است.



دست دوستی

رنگ سفید روی برف نشسته بود. رنگ قرمز با وزش باد روی گل‌ها تکان تکان می‌خورد. ناگهان پسربچه‌ای گل قرمز را کند. می‌خواست آن را با خودش ببرد که مادرش گفت: «بیا این جا پسرم.» گل بریده شده‌ی قرمز افتاد روی رنگ سفید برف.

ناگهان رنگ سفید و قرمز از دل و برف بیرون آمدند و با هم حرف زدند. هر کدام از منظره‌هایی که دیده بودند گفتند. آن‌ها با هم دوست شدند و به هم دست دادند. از دوستی آن‌ها، یک رنگ جدید متولد شد. رنگ قشنگ صورتی.

صورتی در آن‌جا بدون هیچ دوستی با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. آن‌ها هر روز با هم حرف می‌زدند و صورتی بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. تا این‌که دو رنگ قرمز و آبی به آن منطقه آمدند. آبی و قرمز هم هم‌دیگر را ندیده بودند. آن‌ها با دیدن هم شروع کردند به صحبت کردن و دوست شدن. به هم دست دوستی دادند و رنگ بنفش متولد شد.

بنفش نگاهی بنفشکی به صورتی انداخت. صورتی یک نگاه صورتکی به بنفش انداخت. بعد هر دو به پدر و مادر خود و منظره‌ی اطراف نگاه کردند و لذت بردند.

به نظر می‌رسید که دنیا پر از رنگ‌هایی بود که می‌توانستند به هم دست دوستی بدهند. سفید به صورتی و بنفش دست سفید داد و آن‌ها را کمی روشن و کم رنگ کرد.

بنینا آذرننگ

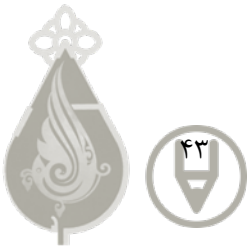
نوخوان



باد

باد می‌وزید. گل تکان می‌خورد. ابر با سرعت زیاد می‌رفت. پروانه به سختی با باد کنار می‌آمد. او به زور خودش را روی گل نگه می‌داشت. درخت چون قوی بود، زیاد تکان نمی‌خورد. درخت به پروانه گفت: «بیا روی من بشین.» پروانه گفت: «باشه»
درخت و گل جلوی باد ایستاده‌بودند. باد تمام شد. گل و درخت از آن روز به بعد به عنوان قهرمان شناخته شدند.

کیارش صدایی
نوخوان



رستم امروزی

سلام دوستم! دنبال رستم می‌گردی؟ من سه هفته پیش او را و توی مسابقات اتومبیلرانی فرمول یک دیدم. فردا قرار است در مسابقه شرکت کند. راستی رنگ لباس او آبی است و رنگ ماشینش آتشین است. چکمه مشکی به پا دارد و قدش هم ۱۹۲ سانتی‌متر است. من پیشنهاد می‌کنم که تو هم بروی و بعد از تمام شدن مسابقه او را پیدا کنی. دوست خوبم رخش در شاهنامه جا مانده است پس دنبال او نگردد. رستم دیگر اسب ندارد و اگر او را دیدی سعی کن با او مثل یک انسان واقعی رفتار کنی نه مثل یک شخصیت شاهنامه. رستم چلوکباب می‌خورد و مثل شاهنامه دیگر گورخر شکار نمی‌کند. او به جز لباسی که در مسابقات تنش می‌کند، لباس دیگری هم می‌پوشد. او یک شلوار کرمی با یک کمربند مشکی و یک پیراهن چهارخانه قرمز و زرد دارد. خب من باید بروم. چون خیلی وقت ندارم و باید به دیدن مسابقه رستم بروم.

راستی تو هم به مسابقه بیا و بعد از تماشای مسابقه به دیدن رستم برو. او یکی از راننده‌ها ست.

امیرعباس سرخوش

نوخوان



بوی عطر گمشده

نیکو، عطر خاصی داشت که هدیهٔ مادر بزرگش بود. او این عطر را خیلی دوست داشت اما آن را گم کرده بود.

عطر از تخت خواب نیکو پایین افتاده بود. ضربه مغزی شده بود و حافظه‌اش را از دست داده بود. او روی زمین ریخته بود. عطرش همه جا پخش شده بود و نمی دانست مال چه کسی است. همان موقع بوی خوبی در خانه پیچید. عطر وارد قورمه سبزی خوشمزهٔ مامان شد. وقتی غذا سر سفره آمد و بچه‌ها از آن خوردند، از غذا خوششان نیامد. آن وقت بود که عطر فهمید جایش آنجا نیست. از توی فر بوی کیک آمد. بوی عطر چرخید و چرخید و نشست روی کیک. وقت عصرانه بچه‌ها از کیک خوردند، خوششان نیامد. آن وقت بود که دوباره بوی عطر فهمید جایش آنجا نیست. تا اینکه پدر از راه رسید. عطر با نسیمی روی کت پدر نشست. نیکو که پدر را بغل کرد، با خنده گفت: «وای پدر! این بوی عطر من است. شما از عطر من زده‌اید؟» عطر لبخندی زد و فهمید که مال نیکو است و با خوشحالی به اتاق نیکو رفت و شیشه‌اش را پیدا کرد توی آن پرید و محکم در آن رابست

تلما انصاری مقدم

نوخوان



آهنگ شادی

یک روز زیبای پاییزی، صدای گریه آرامی را شنیدم، نگاه که کردم دیدم صدای دمپایی قرمز رنگ زیر پایم است. پرسیدم چرا گریه می‌کنی؟ گفت: «بین من چقدر کوچک هستم، تو داری مرا له می‌کنی.» از دمپایی عذرخواهی کردم. کفش‌های خودم را پوشیدم و با خوشحالی از پله‌ها پایین آمدم. آهنگ خیلی شادی را شنیدم. دقت که کردم متوجه شدم صدای پله‌ها هست، از آنها پرسیدم چطور این آهنگ را می‌زنید؟ آنها گفتند: «وقتی تو با خوشحالی روی ما می‌پری، ما هم مثل کلیدهای پیانو بالا و پایین می‌شویم و آهنگ می‌زنیم.» با خنده از پله‌ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم که صدای ترانه‌ی زیبای را شنیدم که باعث تعجب من شد. در حیاط ایستادم. اطراف را نگاه کردم که زمزمه‌ای را شنیدم. «شاخه‌های درختان نگاه کن که چطور با ترانه‌ای که برایشان می‌خوانم، شادمانه می‌رقصند» پرسیدم تو کی هستی؟ گفت: «من باد پاییزی هستم، باد دوباره به میان شاخه‌ها رفت. با شادی زیر برگ‌های رنگارنگ چرخیدم و وارد کوچه شدم. در همان لحظه ماشین پدرم را دیدم که وارد کوچه شد با خوشحالی دویدم تا زودتر سوار ماشین بشوم و بتوانم تمام چیزهایی را که دیده و شنیده‌ام برایش تعریف کنم.»

سید ایلیا حسینی

نوخوان



گلدان

رها کنید
خانه‌هایتان را
ماشین‌هایتان را
جواهراتتان را
امید و آرزوهایتان را اما
در قلبتان بکارید
تا سیل روزگار آنها را با خود نبرد.

حدیث شهبازپور

نونها



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

زمستان

برف می‌بارد

دانه به دانه

زیبا و کوچک

بر سقف خانه

خواهر من هم

مشغول بازیست

در باغ برفی

خوشحال و راضیست

سرما خورده‌ام

اما من دیروز

مادرم گفته

باشم دور از سوز



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

آدم‌برفی

زیباست همیشه

خواهرم آنجا

من پشت شیشه

نگار امامی

نونهال



خورشید خسته

امروز بودم

من پیش دریا

قلعه‌ی شنی

بوی صدف‌ها

خورشید ما بود

بی حال و نزار

موقع غروب

خسته بود انگار

او در طول روز

گرم تائیده

در طول شب هم

کمتر خوابیده



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

وقتی که شب شد

خورشید خوابید

اما از بالا

پایین را ندید

قل خورد خورشید

بر روی ابرها

افتاد پایین

او توی دریا

نگار امامی

نونهال



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

زبان دنیا

امروز خوب است حال من اینجا
مهمان باد و بلبل زیبا
درخت خوشرو، گرده‌ی گلها
پیش زمینم، مادر دنیا

بادی که امروز مشغول کار است
حالا در حال بردن بار است
چیست بار باد، گرده و خاک است
رفتگر است او، خیلی او پاک است

بلبل می‌خواند، چقدر زیبا
شاید می‌گوید، راجع به دنیا
مثل کتاب است، صدای بلبل
می‌برد تو را، به دشتی از گل



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

دوست، درخت است شاد و مهربان

در هر زمانی شود هم زبان

قشنگی باد، زلالی رود

زیبایی ابر، بر خدا درود

نگار امامی

نونها



لبخند آدم‌برفی

صبح یک جمعه زمستانی بود. سینا و مینا از خواب بیدار شدند. ناگهان از پشت پنجره به بیرون خیره شدند. بالاخره بعد سال‌ها برف باریده بود. به سمت مادرشان رفتند و با خوشحالی از او خواستند که به آنها اجازه بدهد که برف بازی کنند. مادر با دیدن ذوق آنها، موافقت کرد. لباس گرم پوشیدند و رفتند. بعد از کلی برف‌بازی، به کمک هم آدم‌برفی درست کردند. کلاه‌های زرد بر روی سرش گذاشتند. یک هویج هم بر روی صورت آن گذاشتند و چوبی هم در دستانش.

خیلی خسته شده بودند به خانه رفتند. حیاط بعد از ساعت‌ها از سر و صدای بازی مینا و سینا ساکت شده بود. گنجشکی بر روی دست آدم‌برفی نشست. از سرما به خودش می‌لرزید. او همیشه وقتی که به حیاط می‌آمد از خاک باغچه برای خودش غذا پیدا می‌کرد اما برف‌ها امروز او را گرسنه گذاشته بود. در تمام مدت که بر روی آدم‌برفی نشسته بود و به خودش می‌لرزید بویی به نوکش می‌خورد. مرتب از این‌ور و به آن‌ور آدم‌برفی می‌پرید که متوجه شد بوی بینی هویجی آدم‌برفی است. آدم‌برفی با مهربانی نگاهش کرد، گنجشک با ناراحتی نگاهش کرد و از او عذر خواهی کرد و شروع کرد به خوردن هویج. بعد از آن هم خودش را به زیر کلاه آدم‌برفی جا کرد تا کمی گرمش شود، او هنوز لبخند و مهربانی آدم‌برفی را می‌دید. همانطور که زیر کلاه بود به آدم‌برفی گفت: «فردا حتماً حتماً می‌روم برایت یک بینی هویجی بزرگ پیدا می‌کنم، قول می‌دهم.»

این را گفت و خوابش برد.



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

گنجشک بعد از ساعت‌ها که نور و گرمای خورشید را از لابلاهای سوراخ‌های کلاه احساس کرد، از خواب بیدار شد. به یاد قول دیشبش افتاد. خودش را از زیر کلاه بیرون آورد، می‌خواست بعد از دیدن لبخند آدم‌برفی، از او تشکر کند و به دنبال هویج برود که دیگر نه آدم‌برفی را دید نه لبخندش را.

محمدطاها یعقوبی

نونهاال



ماهی قرمز

من یک ماهی قرمز هستم. کلی پولک رنگی و براق دارم و در جویبار شنا می‌کنم. من باله‌هایم را تکان می‌دهم تا بتوانم شنا کنم. زیر آب کلی چیزهای جالب و دیدنی هست، مثل جلبک‌های سبز که تکان می‌خورند، ماهی‌های مختلف و رنگارنگ و کلی چیزهای مختلف و قشنگ دیگر.

من امروز ارّه ماهی، تیغ ماهی، اسب دریایی و سفره ماهی را دیدم. با آنها دوست شدم و بازی کردیم. بعد از بازی قرار شد هر کی بیشتر صدف و گوش ماهی پیدا کند، او برنده‌ی بازی باشد. من از ته جویبار که خیلی تاریک بود، کلی صدف و گوش ماهی پیدا کردم و برنده‌ی بازی شدم. آن روز من ته جویبار را دیدم. ته جویبار ماهی‌های مختلفی داشت. ناگهان ماهی بزرگی دنبالم افتاد. او می‌خواست مرا بخورد. من با ترس و عجله فرار کردم و پشت یک بوته پنهان شدم. ماهی بزرگ مرا گم کرد. من هم نفس راحتی کشیدم و سپس بدون ترس اطرافم را دیدم و رفتم که بالای جویبار را ببینم. آن جا آن یک گوش ماهی زیبا دیدم که مروارید براقی داشت. چه برقی می‌زد! بالای جویبار خیلی روشن بود. امروز به من کلی خوش گذشت. بالا و پایین جویبار را دیدم و لذت بردم.

ثنا حسنلویی

نونهاال



قصه خط ناتمام

زیگزاگی در یک صفحه از دفتر نقاشی زندگی می‌کرد. هیچ کس او را دوست نداشت و همه او را مسخره می‌کردند. چون کج بود. او تصمیم گرفت از دفتر نقاشی بیرون برود. او در راه رفتن به مانعی برخورد. این مانع دیواری بزرگ بود با یک درو قفل. در عصبانی گفت: «تو چرا اینجا ای؟ اسمت چیه؟» زیگزاگی گفت: «من زیگزاگی هستم. من از مسخره کردن دیگران خسته شده‌ام و می‌خواهم از اینجا بروم.» دیوار گفت: «باشه اما در قفل است و خودت باید قفل را باز کنی.» زیگزاگی قبول کرد. او خودش را واقعا به شکل یک کلید در آورد، طوری که خودش هم تعجب کرد. او خودش را داخل قفل انداخت و در را باز کرد.

کمی که رفت به عروسکی خورد با موهای پراز گره. عروسک داشت گریه می‌کرد. زیگزاگی دلش برای عروسک سوخت. برای همین او خودش را شکل یک شانه در آورد. کمی بعد عروسک خیلی زیبا شده بود. عروسک از او تشکر کرد و او راه خود ادامه داد. آخر راه بود که به یک ماهی برخورد. ماهی دم نداشت. زیگزاگی رفت و دم زیبایی برای ماهی شد. زیگزاگی خوشحال و خندان از دم ماهی خارج شد و به راه خود ادامه داد. او رفت به کیف یک کودک و وارد دفتر ریاضی شد. اولش بقیه او را مسخره می‌کردند. ولی زیگزاگی جای خیلی خوبی پیدا کرده بود و خوشحال بود. چون بقیه خط‌ها هم با شکل‌های گوناگون بودند.

بهار رضایان

نونهال



رمز

مثل هر سال نبود. حتی صدای تیک و تاک ساعت هم آرام‌تر شده بود. طبق معمول همه‌ی خانواده‌ی سرشان توی گوشی بود با این تفاوت که امشب به جای چک کردن سایت‌های بورس و بازی‌های آنلاین، فال حافظ اینترنتی هم می‌گرفتند. در خاطره سال‌های پیش غرق بودم که کلّ فامیل در خانه‌ی کوچکمان جمع می‌شدند و شب یلدا را تا صبح به کام‌مان شیرین می‌کردند. برای اینکه کمتر نبودنشان را حس کنم، کتاب «جودی دکتر می‌شود» را دستم گرفتم و شروع کردم به خواندن. بارها داستان را خوانده‌بودم اما هر بار با اشتیاق بیشتر ماجرا را دنبال می‌کردم. در نیمه‌های داستان بودم که یک‌دفعه زنگ در به صدا درآمد. دویدم و در را باز کردم.

-: «می‌شود کمکم کنی؟»

باورم نمی‌شد جودی روبه‌رویم ایستاده‌بود. فقط پرسیدم: برای چه کمکت کنم؟

-: «باید به کتاب برگردم ولی اول اول باید جادوگر را شکست بدهیم.»

-: «جادوگر؟ چرا؟ اصلاً جادوگر خانه‌اش کجاست؟»

هنوز حرفم تمام نشده‌بود که جودی دستم را کشید و من را با خود برد.

-: «اول باید رمز جادوگر را بزنیم.»

با گیجی اطرافم را نگاه کردم و گفتم: من که نمی‌دانم رمز چیست؟

-: «ای بابا... یه کم فکر کن»

-: «خب بهم بگو جادوگر چه میوه‌ای دوست داره؟»



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

- «سیب و پرتقال»

- « پس رمز می‌تونه «سیپرت» باشه، ترکیب سیب و پرتقال»

هنوز داشتم می‌خندیدم که در باز شد. یک آینه بزرگ جلوی ما بود. از کنار آینه رد شدیم و وارد شدیم. جادوگر را دیدیم. جادوگر جودی را زندانی کرد. من دویدم و به یاد داستان تخیلی‌ای افتادم که جادوگران داستان با نور نابود شدند. آینه را جلوی آفتاب گذاستم. نورش به جادوگر خورد و نابود شد. جودی به کتاب برگشت. من کتاب را برداشتم و به سمت خانه دویدم.

محیا دانایی فر

نونهال



پرپری

یک روز رفتم داخل بالکن خانه‌یمان و پرپری را دیدم. او یک کبوتر بود. من این اسم را برایش انتخاب کردم. بهتر است داستانش را از اول شروع کنیم، از شهر کبوترهای سفید. در این شهر فقط کبوترهای سفید زندگی می‌کردند. می‌پرسید چرا؟ خب معلوم است! قانون شهر این بود. یک روز یک جوجه‌ی سیاه از تخم درآمد. آن جوجه، جوجه‌ی شهردار بود. شهردار نمی‌توانست جوجه‌اش را از شهر بیرون کند. چون خیلی کوچک بود و او را دوست داشت. ولی این قانونی بود که خودش گذاشته بود. چند هفته جوجه را پنهان کرد ولی بالاخره جوجه‌ی سیاه مجبور شد شهر را ترک کند. شهردار آدرس شهر جدیدی را به او داد تا به آنجا برود. جوجه‌ی سیاه کوچولو نزدیک بود گم شود ولی شانس آورد. وقتی به شهرپرندگان رسید، دید که همه‌ی کبوترها با رنگ‌های مختلف آنجا زندگی می‌کنند. حتی پرنده‌های دیگر هم آنجا بودند و کسی آن‌ها را از شهر بیرون نمی‌انداخت. جوجه‌ی سیاه بزرگ شد و سعی کرد قانون شهر کبوتران سفید را تغییر دهد تا همه بتوانند به آن شهر بروند و موفق شد.

راستی می‌دانید آن جوجه‌ی سیاه کوچولو که از شهر کبوتران سفید بیرون شده بود، پدربزرگ پرپری است؟ خودش همه‌ی ماجرا را برایم تعریف کرده است!

علی هوشمند

نونهاال



شهاب سنگ

در قطب شمال وقتی شش ماه تاریکی تمام شده بود، خورشید به قطب آمد. او به منظره‌ی ساکت قطب شمال خیره شده بود و با گرما و نور خود یخ‌ها را آب کرد. وقتی یخ‌ها آب شدند یک تکه شهاب سنگ از میان یخ‌ها بیرون آمد.

خورشید از او پرسید: «تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ این‌جا که خیلی ساکت است وانگار تنهایی.» شهاب سنگ جواب داد: «من ده‌ها هزار سال پیش این‌جا سقوط کرده‌ام و در زیر یخ‌ها خوابم برده‌بودم. بیدار نشدم تا نور تو را دیدم. حتماً در این مدت همه چیز تغییر کرده‌است.»

خورشید گفت: «معلوم است! تو سال‌های زیادی خواب بوده‌ای» شهاب سنگ خمیازه‌ای کشید و گفت: «پس تو می‌توانی همه چیز را برای من تعریف کنی.»

خورشید جواب داد: «چه نیازی به تعریف کردن است؟ تو می‌توانی با من بیایی.»

شهاب سنگ با خوشحالی گفت: «این خیلی خوب است. از یک‌جا بودن خسته شده‌ام! پس تو می‌توانی من را پیش خودت ببری تا من هم همه‌جا را روشن کنم.»

خورشید گفت: «چطور؟ تو که ستاره نیستی و نوری نداری؟»

شهاب سنگ گفت: «تو نورت را به من بتابان، من هم آن را به زمین می‌تابانم و زمین روشن می‌شود.» خورشید قبول کرد. شهاب سنگ را برداشت و پیش خود در آسمان برد. خورشید و شهاب سنگ هرروز زمین را روشن می‌کردند و شب‌ها پشت ستاره‌ها می‌خوابیدند.

علی هوشمند

نون‌هال



آدم‌برفی شکمو

لباس زمستانی‌هایم را پوشیدم. رفتم توی حیاط تا یک آدم‌برفی بسازم. آدم‌برفی تمام شد تا آمدم بینی‌اش را بگذارم آدم‌برفی هویج را درون خودش کشید و شروع کرد به خرت خرت کردن! باورم نمی‌شد. رفتم آشپزخانه و چند تا هویج دیگر آوردم. اما آدم‌برفی سه تای دیگر را هم به درون خودش کشید و شروع کرد به خرت خرت کردن.

دور آدم‌برفی چرخیدم عصبانی بودم که آدم‌برفی تکان خورد و یک‌دفعه خراب شد و یک خرگوش سفید بیرون پرید؛ خرگوش به من و هویج آخری که در دستم بود نگاه کرد و گفت: «میشه اون یکی رو هم بدی؟»

نگاهش کردم گفتم: «بینم چجوری اومدی توی آدم‌برفی من؟»

«وقتی داشتی گلوله‌ی سر آدم‌برفی رو درست می‌کردی، من سر راحت بودم، تو من رو ندیدی من با برف‌ها گلوله شدم و اومدم توی آدم‌برفی»
هر دو خندیدیم و من هویج آخر را به او دادم.

ثمین احدی

نونهاال



آهنگ بهاران

باران که می‌بارد پرندگان انگار جایی برای رفتن ندارند. همه لابه لای شاخه‌های درخت حیاط ما جمع می‌شوند. آواز دسته جمعی شان همراه با موسیقی باران کل فضای حیاط را پر می‌کند. باران که می‌بارد درختان تر و تازه می‌شوند. رنگ زندگی به خود می‌گیرند و در آواز دسته جمعی گنجشکان شرکت می‌کنند. زمزمه‌ی آهنگ بهاران، هرکس به زبان خودش. آسمان هر لحظه یک رنگ می‌شود و جشن باران را با شکوه‌تر برگزار می‌کند و من را دعوت به همراهی می‌کند.

محمد مبین خدابنده

نونها



برفو و ننه سرما

یک روز سرد زمستانی دانه‌ی برف کوچکی به نام برفو و دوستانش در حال توپ بازی بودند. ناگهان توپ در خانه‌ی کسی که همه می‌گفتند خیلی ترسناک است، افتاد.

بچه‌ها که توپ بازی برای آنها خیلی مهم بود، با ترس و دلهره رفتند و درزدند. در باز شد ولی کسی پشت در نبود. بچه‌ها با صدای بلند و لرزان گفتند: با اجازه و وارد حیاط شدند.

برفو با ترس و کمی هم خوشحالی توپ را برداشت. بچه‌ها تا خواستند بروند، صدایی شنیدند که گفت: «خوش آمدید! لطفا بیایید داخل».

بچه‌ها ترسیدند اما چاره‌ای نداشتند. آرام داخل خانه شدند ناگهان دیدند یک برف پیر روی یک صندلی قهوه‌ای نشسته است.

«سلام بچه‌ها من ننه سرما»

بچه‌ها با ترس گفتند: «ننه سرما»

ننه سرما گفت: «شما فکر می‌کنید من ترسناک هستم؟»

بچه‌ها گفتند: «نه اما همه می‌گن شما ترسناکین و باید ازتون ترسید»

ننه سرما گفت: «بچه‌ها لطفا بنشینین تا ماجرای این که چرا همه می‌گن من ترسناکم رو براتون تعریف

کنم.» من یک دوستی داشتم، که می‌خواست این خانه را از من بخرد، ولی من نمی‌خواستم بفروشم،

چون این خانه برای پدر بزرگم بود که به پدرم رسید و بعدش هم به من. من این‌جا کلی خاطره‌ی

خانوادگی دارم. بعد به خاطر اینکه خانه را به او فروختم خیلی ناراحت و عصبانی شد و این شایعه را



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

برای من درست کرد.» بعد از این حرف‌ها، ننه سرما به بچه‌ها شیرگرم و کلوچه داد. وقتی بچه‌ها از خانه‌ی ننه‌سرما باخوشحالی بیرون آمدند، ماجرا را برای همه‌ی مردم برف‌آباد تعریف کردند و از آن به بعد همه با ننه سرما خوب و مهربان بودند.

مانیاد خاشعی

نونهال



قصه‌ی رنگین کمان

رنگین کمان را به کلاس انشا دعوت کرده‌ام. گفته بود که می‌آید. امروز از اول صبح تمام حواسم به پنجره‌ی آبی کلاس بود. باد پرده را به آرامی تکان می‌دهد. می‌دانستم از پنجره می‌آید. زنگ اول، نیامد. کمی ناامید شدم با خودم گفتم، شاید خجالت می‌کشد. زنگ دوم، نیامد. یادم آمد قرار ما زنگ انشا بود. قرار بود زنگ انشا بیاید بنشیند رو به روی بچه‌ها تا آنها قصه‌اش را بنویسند. زنگ انشا تمام حواسم به آسمان بود تا آخرین لحظه ناامید نشدم آسمان ابری بود. می‌دانستم در راه است. زنگ خورد رنگین کمان به کلاس انشا نرسید. بچه‌ها کیف‌هایشان را برداشتند و رفتند. کلاس خالی شد من هنوز هم چشمم به پنجره بود. باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. توی کوچه آرام راه می‌رفتم. باران تندتر شد. باز هم عجله‌ای برای رسیدن نداشتم. امیدوار بودم تا به خانه نرسیدم بینمش. هنوز به کوچه‌مان نرسیده بودم که دیدمش همراه مادرش آفتاب. بالاخره آمد. با دلخوری به او گفتم: «تو قول داده بودی.» سرش را تکان داد که آمدم بد اخلاقی نکن. گفتم: «دیر آمدی به کلاس انشاء نرسیدی.» گفت: «از همین جا شروع کن خودت قصه‌ام را بنویس، یک روز رنگین کمان...»

ثنا روحانی زاده

نونهال



وقتی کوچک شدم

صبح بیدار شدم دیدم بالشتم، تخت و پتویم و هر چیز دیگری بزرگتر شده بودند فکر کردم شب جادوگر شهر اوز آمده اینجا و همه چیز را بزرگ کرده است.

بعد از یک ساعت فهمیدم که آنها بزرگ نشده‌اند، بلکه من کوچک شده‌ام آن هم وقتی نتوانستم روی صندلی بروم و شده بودم اندازه‌ی یک باقالی.

با این که یک جور عجیبی بود ولی خوبی هم داشت می‌توانستم تپه‌ام را بردارم و شوت بزنم و فوتبال بازی کنم یا سوار یک ماشین اسباب‌بازی شوم و مثل ماشین واقعی رانندگی کنم. حتی می‌توانستم داخل خانه‌ی لگویی بازی کنم. بزرگ‌ترین دردسرش این بود که نمی‌توانستم مدرسه بروم و پیش دوستانم باشم.

ولی من هنوزم توی تختم بودم و این‌ها توی خیالاتم بودند تا جایی که تختم، پتو و بالشتم شده بودند مثل کره‌ی ماه.

دوباره شب شد، داشت خوابم می‌برد که فکر کردم اگر فردا یک سانتی شوم؟ با خیال راحت سرم را روی بالشتم گذاشتم و خوابیدم.

صبح وقتی چشمم را باز کردم در کمال تعجب چشم در چشم یک مورچه بودم جیغ زدم و مورچه از جیغ من فرار کرد.

سرم را چرخاندم چقدر همه چیز بزرگ و بزرگ‌تر از من شده بود و من اندازه‌ی یک مورچه بودم. مادرم به اتاق آمد تا من را بیدار کند ولی شانس آوردم زیر دست و پای او له نشدم. این همه ترس لذتی هم داشت آن هم این بود که می‌توانستم به همه جا سرک بکشم.



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

با مورچه‌ها و پشه‌ها هم قد و قامت شده بودم و کم کم داشتم یه دنیای حشرات وارد می‌شدم. روزم را با کلی تجربه‌های جدید و نگرانی‌های مادرم که هنوز داشت دنبال من می‌گشت گذراندم تا این که هوا تاریک شد و باید می‌خوابیدم. چشم‌هایم را بستم آرزو کردم که دیگر از این ریزتر نشوم که فکر کنم آن وقت که تبدیل می‌شدم به یک باکتری ریز که همه مجبور بودند من را زیر میکروسکوپ ببینند. چشمم را که بستم راحت خوابم برد. صبح با صدای مهربان مادرم بیدار شدم «پاشو کجا بودی این چند ساعت؟» فکر می‌کنم جادوگر شهر اوز دلش برای مادرم سوخته بود که بی‌خیال من شد.

ارشیا ذوالفقاری

نونهاال



پشمالو

ثریا ناراحت بود. آن‌ها فقط دو هفته دیگر در روستا می‌ماندند. ثریا نمی‌توانست آنجا و پشمالو را ترک کند. نه! هرگز! پشمالو بره ثریا بود. او زیبا بود. پشم‌هایش مثل برف می‌درخشیدند و صورتش مثل ماه سفید بود. ثریا او را خیلی دوست داشت و هیچ‌وقت از او جدا نمی‌شد. همیشه هر جا که می‌رفت او را با خود می‌برد و همیشه به فکرش بود. حتی بعضی شب‌ها پیش او می‌خوابید. پشمالو هم ثریا را خیلی دوست داشت و نمی‌توانست از او جدا شود.

همه اعضای خانواده از شنیدن پیشرفت و تغییر شغل بابا خوشحال شده بودند به جز ثریا. پدر او در شرکت مواد غذایی کار می‌کرد و آن‌ها می‌خواستند به شهر بروند چون امکانات بیشتری داشت و پدر آنجا حقوق بیشتری می‌گرفت. ولی این چیزها اصلاً برای ثریا مهم نبود. او فقط می‌خواست در روستا بماند و از زیر درخت بید بنشیند و درحالی که باد برگ‌هایش را تکان می‌دهد با پشمالو وقت بگذراند. او بارها و بارها به مادر و پدرش اصرار کرده بود که در روستا بمانند، ولی آن‌ها قبول نمی‌کردند و می‌گفتند که بازهم به روستا می‌آیند و به آنجا سر می‌زنند. بالاخره روز موعود فرارسید. روزی که ثریا باید با روستا و پشمالو خداحافظی می‌کرد. قرار شد آن‌ها پشمالو را به مادر بزرگ بدهند تا از او مراقبت کند. قبل از اینکه پشمالو را به مادر بزرگ بسپارند و به شهر بروند ثریا به همراه شمالو از تپه بالا رفت و زیر درخت بید نشست. او به پشمالو نگاه کرد و گفت: «پشمالو، بهت قول می‌دم بعد از اینکه به شهر بریم من بازهم بهت سر بزنم. هرگز تو و این روستا رو فراموش نمی‌کنم. تو بهترین دوست من هستی.» بعد با ناراحتی از بالای تپه به روستا نگاه کرد.



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

می‌دانست مدت‌ها دیگر این منظرهٔ زیبا را نمی‌بیند، صبح‌ها موقع طلوع آفتاب با صدای خروس‌های روستا و بوی نان داغ از خواب بیدار نمی‌شود. می‌دانست به‌جای آن صبح‌ها با صدای زنگ ساعت بیدار می‌شود و صبحانه‌اش را با نان‌های فانتزی و کارخانه‌ای می‌خورد.

داشت دیر می‌شد. باید به خانه‌ی مادر بزرگ می‌رفت و پشمالو را به او می‌داد و بعد سوار ماشین می‌شد و با خانواده‌اش به سمت شهر می‌رفت.

به همراه پشمالو از تپه پایین آمد و به سمت خانه مادر بزرگ راه افتاد. می‌خواست پشمالو را را به مادر بزرگش بدهد که به فکرش رسید شاید بتواند او را در بین اثاث‌های خانه‌شان در کامیون حمل بار پنهان کند. قبل از اینکه کسی او را ببیند و وقتی کسی حواسش نبود، یواشکی با پشمالو سمت کامیون رفت.

آنجا پر از اثاث‌های خانه‌شان بود. میز، صندلی، تخت‌خواب و البته کمد لباس‌ها. ثریا پشمالو را داخل کمد لباس قایم کرد و به آرامی گفت: «پشمالو، اینجا جات امنه. می‌خوام تو رو ببرم شهر. همین جا بمون و سروصدا نکن. مراقب باش کسی متوجه نشه تو اینجاایی».

بعد در کمد را بست و از کامیون بیرون آمد و به آرامی از آنجا دور شد.

دیگر زمان آن رسیده بود که آن‌ها سوار ماشین شوند و راه بیفتند. ثریا سوار ماشین شد. مادر بزرگ به او گفت: «ثریا، پشمالو رو کجا گذاشتی؟» ثریا گفت: «توی طویله است ماد بزرگ. بردمش اونجا».

پدر ثریا گفت: «ثریا، زود از مادر بزرگت خداحافظی کن. وقت رفتنه.» ثریا و مادر بزرگش از هم خداحافظی کردند و راهی شدند. شهر بسیار شلوغ و پرسروصدا بود. ساختمان‌های بلندی داشت و آسمانش به آبی آسمان روستا نبود. آنجا پر از ماشین بود. وقتی به خانه‌ی جدیدشان رسیدند، ثریا با



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

بی میلی از ماشین پیاده شد و وارد خانه شد. کمی اطراف خانه را نگاه کرد. خانه خالی بود. به مادرش گفت: «اتاق من کجاست؟» مادرش گفت: «اتاق وسطی برای تو است، برو و اتاق رو ببین»

ثریا به سمت اتاقش رفت. اتاقش یک پنجره داشت. کارگرانی را دید که داشتند اثاث را به داخل ساختمان می‌بردند. ناگهان یادش آمد که پشمالو در یکی از کمدها است. در همان لحظه یکی از کارگران سعی می‌کرد همان کمد را بلند کند و به داخل ساختمان ببرد، ولی چون پشمالو مرتب در آن کمد تکان می‌خورد، کارگر تعادلش را از دست می‌داد و نمی‌توانست آن را بلند کند.

ناگهان پشمالو از کمد بیرون افتاد و به زمین خورد. ثریا سریع از خانه بیرون رفت و سریع از پله‌ها پایین آمد و به سمت پشمالو رفت.

پدر ثریا با ناراحتی لباس کارش را که پشمالو جویده بود و نگاهی کرد و گفت: «ثریا، پشمالو اینجا چه کار می‌کنه؟ مگه پشمالو رو پیش مادر بزرگ نگذاشتی؟»

ثریا گفت: «خیلی ببخشید. من نمی‌خواستم از پشمالو دور بمونم. به خاطر همین اون رو تو این کمد قایم کردم»

فردای آن روز پدر ثریا مجبور شد با همان لباسی که پشمالو آن را جویده بود به محل کارش برود. ثریا هم درحالی که بسیار ناراحت بود وسایلش را سر جایشان می‌گذاشت. پدرش قرار بود دوباره پشمالو را به روستا ببرد و به مادر بزرگ بسپارد. حالا هم که پشمالو در بالکن خانه‌شان بود. ثریا به این فکر کرد که شاید بتوانند پشمالو را در بالکنشان نگه دارند. اما بالکن آن‌ها بسیار کوچک بود و این کار غیر ممکن بود. ثریا تصمیم گرفت برود و به پشمالو غذا بدهد. به سمت بالکن رفت و غذایش را که گوشه بالکن بود به او داد. در همین حین ناگهان صدای زنگ در خانه آمد. ثریا رفت و در خانه را



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

باز کرد. پدرش بود. پدرش با خوشحالی وارد خانه شد. خبر این بود که پدر ثریا به شرکت مواد غذایی رفته بود. وقتی رئیسش از او پرسیده بود که چرا لباسش جویده شده و پدرش ماجرا را برایش تعریف کرده بود، رئیس کار بهتری در دامداری همان شرکت روستایی به او داده بود. ثریا با خوشحالی به طرف بالکن رفت و این خبر خوش را به پشمالو داد.

آن‌ها به روستا رفتند و پدر از آن به بعد در همان روستا کارش را ادامه داد و موفق شد.

یاسمین زهرا حاضری

نونها



کَهکشان راه‌شیری

کوچولوی فضایی از اتاقش بیرون دوید و گفت : «مامان امشب اتمسفر سیاره‌مان خیلی تمیز است کل کهکشان راه شیری را می‌توان دید.»

پدر فضایی که داشت روزنامه الکترونیکی‌اش را می‌خواند گفت: «وای چه عالی پسر فضایی من»
مادر فضایی که داشت ظرف‌های فضایی را می‌شست گفت: «عالی است عزیزم»

فضایی کوچولو پرسید راستی خواهر بزرگ فضایی کجاست؟

خواهر بزرگ فضایی که داخل اتاق سفینه‌ها بود گفت: «من اینجا هستم» و از اتاق بیرون آمد
خواهر بزرگ فضایی که ربات خانگی‌اش را زیر بغل زده بود و همزمان با ابر موبایلش با دوست زمینی‌ش چت (گفتگو) می‌کرد، ناگهان گفت: «باشد عالیست» و بعد ربات خانگی را روی فرش گذاشت و گفت: «مامان فردا شب تولد دوست زمینی من است به او گفتم شما برای تولدش کیک می‌پزید.» مادر فضایی گفت: «اولاً کار بدی کردی باید اول از من می‌پرسیدی که آیا می‌توانم کیک بپزم و اگر می‌گفتم بله بعد به دوست می‌گفتی، دوم اینکه برو از یخچال کوانتومی آرد، شکر، تخم مرغ و از همه مهم‌تر شیر بیاور که برای درست کردن کیک به این مواد احتیاج دارم»
خواهر بزرگ فضایی رفت و از یخچالشان آرد، شکر و تخم‌مرغ آورد.

مادر فضایی از او پرسید پس شیر چه شد؟

خواهر بزرگ فضایی پاسخ داد: «آخر شیر نداریم!»

مادر فضایی گفت: «من بدون شیر نمی‌توانم کیک بپزم.»



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

ربات خانگی با صدایش که چیزی بین ربات و حیوان بود پرسید: «نمی‌توانیم از فروشگاه شیر بگیریم؟»

پدر فضایی گفت: «همه مغازه‌های این سیاره ساعت ۵:۳۰ بسته می‌شود! الان ساعت ۸:۱۵ است.»
کوچولوی فضایی نگاهی به پنجره کرد و گفت: «فهمیدم شما می‌دانید چرا به کهکشان ما، کهکشان راه شیری می‌گویند؟ به خاطر آن خط شیری»

بعد خط نقره‌ای وسط کهکشان را نشان داد و گفت: «من می‌روم و یک مقدار از شیرها را برمی‌دارم و برای شما می‌آورم تا برای دوست زمینی خواهر بزرگ فضایی کیک بپزید، ربات خانگی تو هم با من بیا، من تنهایی از سیاره دور نمی‌شوم.»

ربات خانگی قبول کرد، کوچولوی فضایی و ربات خانگی به اتاق سفینه‌ها وارد و سوار یکی از موشک‌ها شدند.

ربات خانگی گفت: «یک چیزی بگویم؟» کوچولوی فضایی گفت: «بعد بگو.» دکمه پرواز سفینه را فشار داد سقف اتاق سفینه‌ها باز و سفینه شلیک شد. بعد از حدود پانزده دقیقه سفینه به فاصله یک میلیون کیلومتری سطح سیاره رسید.

کوچولو فضایی به ربات خانگی گفت: «عالی است. الان نزدیک صورت فلکی دب اکبر یا خرس بزرگ هستیم اگر با این سرعت پیش برویم تا ده دقیقه دیگر به نوار نقره‌ای وسط کهکشان می‌رسیم.»
ربات خانگی گفت: «گفتی خرس بزرگ بیچاره شدیم.»

کوچولو فضایی پرسید: «چرا؟»

ناگهان سفینه متوقف شد. صدای ضبط‌شده‌ای مرتب می‌گفت: «وضعیت قرمز! وضعیت قرمز!»



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

کوچولو فضایی پرسید: «چرا دیگر حرکت نمی‌کنیم مورتورها خراب شده‌اند؟»
ربات خانگی پاسخ داد: «خیر پنجره پشتی را نگاه کن.»
کوچولوی فضایی این کار را کرد. ناگهان دید که یک خرس سیاه که روی پوستش نقطه‌های نورانی است بال پشتی سفینه را به دهان گرفته‌است و اجازه نمی‌دهد سفینه حرکت کند.
ربات خانگی گفت: «این همان دب اکبر یا خرس بزرگ است و عاشق این است که سفینه‌هایی را که از اینجا می‌گذرند به دندان بگیرد و با آنها بازی کند و نگذارد حرکت کنند.»
کوچولو فضایی گفت: «نگران نباش من می‌دانم چگونه سفینه را از دست این هیولا نجات دهم.»
سپس دریچه سقف را باز کرد و روی سقف سفینه ایستاد و چند ستاره چید و آنها را در هوا تکان داد و گفت: «اینها را می‌خواهی خرس خوب؟ برو آنها را بیاور.» سپس ستاره‌ها را پرت کرد و دب اکبر هم مانند یک سگ بازیگوش، دنبال ستاره‌ها رفت.
کوچولوی فضایی به سفینه برگشت و گفت: «تا او برگردد زمان زیادی داریم تا از اینجا دور شویم.»
بعد دوباره سفینه را به حرکت درآورد و میلیونها کیلومتر از منطقه دب اکبر دور شد.
وسط‌های راه بودند که ربات خانگی پرسید: «یک چیزی بگویم؟» کوچولوی فضایی پاسخ داد: «بعد»، سپس گفت: «نگاه کن به نوار نقره‌ی نزدیک‌تر شده‌ایم، اما چیزی نمانده که سوخت سفینه تمام شود.» ربات خانگی گفت: «یک ستاره‌این نزدیکی‌ها ست می‌توانیم با استفاده از انرژی آن، سفینه را راه بیاندازیم.»
سپس ترمز سفینه را کشید و نزدیک ستاره توقف کرد. کوچولو فضایی پرسید: «چطور با انرژی این ستاره سفینه خود را راه بیاندازیم؟»



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

ربات گفت: «این کار را به من بسپار و خودت همین جا بمان.» ربات در سفینه را باز کرد و از آن خارج شد و به سمت ستاره رفت.

بعد پنل خورشیدی را که همیشه همراه داشت از کیفش بیرون آورد و در معرض نور ستاره قرار داد. نور ستاره خیلی سریع باتری را که به پنل وصل بود شارژ کرد. سپس ربات به سمت موتور سفینه رفت محفظه سوخت را بیرون آورد و باتری را به جای آن گذاشت. سپس گفت: «حالا به جای سوخت فسیلی سفینه ما با برق کار می‌کند.» ربات به داخل سفینه برگشت و سفینه شروع به حرکت کرد. کوچولوی فضایی گفت: «کارت خوب بود.» ربات گفت: «ممنون. حالا یک چیزی بگویم؟» کوچولوی فضایی جواب داد: «بعد، بالاخره به نوار شیری رسیدیم.» آنها از سفینه پیاده شدند. اما به جای راه شیری راه گاهی را دیدند.

کوچولوی فضایی گفت: «پس شیرها کجایند؟ اینها همه کاه هستند.» ربات گفت: «همین را می‌خواستم به تو بگویم، چون این کاهها از سیاره ما دور هستند به رنگ نقره‌ای می‌بینیم. تلفظ درست کهکشان، کاه کشان است یعنی کاه را روی آسمان می‌کشند تا برای گاو ببرند همان گاوی که کره زمین روی شاخش می‌چرخد.»

کوچولوی فضایی با ناراحتی پرسید: «پس چرا می‌گویند راه شیری؟» ربات خانگی پاسخ داد: «چون عده‌ای بودند که می‌گفتند این نوار نقره‌ای کاه نیست، بلکه شیر جفت همان گاوی است که زمین بر روی شاخ او می‌چرخد.»

کوچولوی فضایی شروع کرد به گریه کردن...



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

ربات خانگی او را دلداری داد و گفت: «البته من نگفتم هیچ شیری در کهکشان یعنی کاهکشان وجود ندارد.» سپس ایستگاه فضایی را که در آن نزدیکی بود نشان داد. بالای در ورودی ایستگاه فضایی نوشته شده بود: «فروشگاه شبانه روزی»، ربات گفت: «آن فروشگاه پر از شیر است.» سپس آن دو از فروشگاه شیر خریدند و به سیاره خود برگشتند و همان شب مادر فضایی با مواد اولیه‌ای که داشت یک کیک خوشمزه پخت.

علیرضا ماندگار

نونها



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

درخت و بادکنک کوچک

سلام. من درخت کوچک هستم. با قدی خیلی بلند. من اول که در خاک کاشته شدم خیلی کوچک بودم. بعد سراز خاک بیرون آوردم. یعنی جوانه زدم. چند سال بعد من تنه‌ای کوچک داشتم و بچه‌ها عاشق من بودند. باز هم چند سال گذشت. دیگر من یک درخت کامل و بالغ شده بودم. اما قدم خیلی بلند بود و رفته بودم توی آسمان. روزی بادکنکی را که به هوارفته بود دیدم و ترکاندم. بعد یک دختر آمد پیش من و گفت: «درخت عزیز! شما بادکنک من را ندیده‌ای؟» جواب دادم: «بله ولی من آن را ترکاندم.» دختر گفت: «مهم نیست درخت عزیز. ناراحت نباش. برای من مهم این بود که از سرنوشت بادکنکم با خبر شوم.» بادکنک بهانه شد تا من و دختر با هم دوست شویم.

شاینا رستمی

نونهاال



ذرت قرمز

«با سلام به ذرت قرمز. من امروز بعد از سال‌ها می‌خواهم به تو بگویم که کجا و در کدام مغازه هستی؟ می‌دانم تو خاص هستی. زندگی من رنگی متفاوت دارد. این نامه از طرف دنیای نقاشی‌ها و دختری به نام شاینا کوچولو است.»

ذرت قصه‌ی ما هم‌زمان ۳ نامه دریافت کرد. اولی از دنیای شاینا و نقاشی‌ها، دومی از جمعیت انارهای قرمز و دیگری از طرف آزمایشگاه بود.

ذرت دانه قرمز کمی کنجکاو شده بود که چرا هم‌زمان سه نامه دریافت کرده است. اما دومین نامه بیشتر توجه او را به خود جلب کرد. زیرا به او گفته بودند: «ای ذرت دانه قرمز! مراقب باش! اگر بخواهی از ما بهتر و خوشمزه‌تر شوی، خودت می‌دانی و خودت! از طرف جمعیت انارهای قرمز.»

اما ذرت قرمز جست‌وجو را دوست داشت. برای همین نامه‌ی آخر را هم باز کرد و متوجه شد از طرف آزمایشگاه است. ادامه‌ی نامه را خواند و متوجه شد که ذرت با ارزشی است و قرار است روی او آزمایش انجام شود. باید به خود افتخار می‌کرد.

این خبر را به کل میوه فروشی داد.

شاینا رستمی

نون‌هال



ماجراجویی لیلا در دریای آبی

در شهر بزرگی که هوای آلوده‌ای داشت خانواده‌ای تصمیم به سفر گرفتند. آن‌ها دختری کنجکاو به نام لیلا داشتند. لیلا علاقه‌ی زیادی به کشف چیزهای جدید داشت و سفر به دریا فرصت خوبی برای او بود.

لیلا فکر می‌کرد پری‌های دریایی در شهر زیر آب منتظر او هستند. همین اتفاق هم افتاد اما کمی متفاوت.

او یک دم ماهی بزرگ دید. از اندازه‌اش حدس زد که دم یک پری دریایی است. لیلا شناگر ماهری بود برای همین در آب شیرجه زد. اما پری دریایی را ندید. پس دنبالش گشت. دریا خیلی زیباتر از تصورات او بود. در راه ماهی‌های زیادی را دید و بارها برای نفس گرفتن بالا رفت و برگشت. او وال، نهنگ، عروس دریایی، اسب دریایی، دلفین و لاک پشت را دید اما از پری دریایی خبری نبود. ناگهان به لاک پشت غول پیکری رسید. از او نشانی پری دریایی را پرسید. لاک پشت گفت پری دریایی را دیده که تند تند فرار می‌کرده‌است و احتمالاً از دست او فرار کرده‌است.

لیلا گفت: «من فقط می‌خواستم باهاش دوست بشم.»

لاک پشت گفت: «حالا که این قدر خوب و مهربونی، من بهت کمک می‌کنم تا پری دریایی رو پیدا کنی. اما باید قول بدی همیشه دوست ماهی‌ها و حیوانات بمونی و با اونا مهربون باشی.»

لیلا سوار لاک پشت شد و آن دو با هم جستجو را شروع کردند.



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

بعد از جستجوی بسیار به قصر زیبایی رسیدند. مطمئن نبودند که آنجا قصر پری‌های دریایی است. برای همین آرام و بی‌سروصدا وارد شدند. قصر بسیار زیبایی بود. لیلا خیلی خوشحال بود که پری دریایی را پیدا کرده است و دلش می‌خواست بیشتر آن‌جا بماند. اما دیگر دیر شده بود. او به پدرش قول داده بود که قبل از ساعت ۳ به ساحل برگردند. ساعت ضد آبش زنگ خورد. ساعت ۳ شده بود و او دیر کرده بود. تا به ساحل برسد دیر می‌شد. خیلی ناراحت بود که نتوانسته به قولش عمل کند. لاک پشت که نگرانی‌اش را دید گفت: «نگران نباش. سوار من شو. تو به من قول داده‌ای با حیوانات مهربان باشی، پس من کمکت می‌کنم.»

وقتی لیلا به ساحل رسید خیلی خوش حال بود. هم نتوانسته بود با ماهی‌های زیر دریا آشنا شود، هم پری دریایی را ببیند و هم به قولش عمل کرده بود.

با شوق فراوان ماجرا را برای مادر و پدرش تعریف کرد. آنها خوشحال شدند و هر چند وقت یک بار لیلا را به آن‌جا می‌آوردند تا دوستانش را ببیند. بعد از چند ماه والدین لیلا تصمیم گرفتند در آن مکان خوش آب و هوا زندگی کنند. لیلا از این ماجرا خیلی خوشحال شد و هر روز به دوستان جدیدش سر می‌زد.

پانیسا زارعی

نون‌ها



آواز بهار

صدای آواز بهار سر تا سر جنگل چهار فصل را پر کرده بود. بهار با آن موهای زیبا و پر از گل آنقدر زیبا بود که هیچ کس از تماشای به او سیر نمی‌شد. بهار زیبا بود ولی از زیبایی خود مغرور شده بود. دیگر به هیچ کس جز خودش نگاه نمی‌کرد و از همه متنفر بود. همین طور که بهار داشت آواز می‌خواند و به سمت تابستان می‌رفت تا کمی شاه‌توت جمع کند، ناگهان حواسش پرت شد و توی گودالی پر از برگ افتاد. گودال آن‌چنان عمیق نبود ولی بیرون آمدن از آن کار دشواری بود. حالا همان موهای بلند و زیبا، دست و پایش را گرفته بد. جیغ زد، فریاد کشید، درخواست کمک کرد اما خبری نشد. زمستان، تابستان و پاییز هیچ کدام بیدار نبودند و صدای او را نمی‌شنیدند. بهار زد زیر گریه و باران بهاری از چشمانش سرازیر شد. موش سفیدی که داشت سعی می‌کرد خیس نشود و به لانه اش برود صدای گریه‌ی بهار را شنید. همه جا را گشت بالاخره گودال را پیدا کرد. از بالا نگاهی انداخت. موهای ژولیده‌ی بهار و گودال پر از اشک را دید.

پرسید: «چی شده بهار جان؟ حالت خوبه؟»

بهار به تندی جواب داد: «من جان تو نیستم! مگه حال و روز من رو نمی‌بینی؟ نمی‌بینی توی گودال گیر افتادم؟»

موش مهربان هرچه تلاش کرد از رفتار او ناراحت نشود، نتوانست و رفت. کم کم دارکوب آمد، ولی باز هم رفتار ناپسند بهار او را رنج داد. تا اینکه گوزن آمد.

گوزن گفت: «ای بهار خوب و مهربون! کمک می‌خوای؟»



فصل اول : این همه بادکنک‌های رنگی

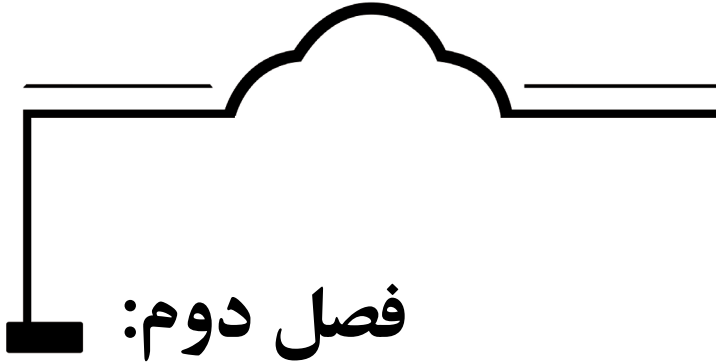
بهار گفت: «تو در حدی نیستی که به من کمک کنی»

گوزن لبخندی زد و جواب داد: «لازم نیست این قدر به خودت و توانایی‌هات بیالی. تو خوب و زیبا و مهربونی. ولی لازم نیست بگی من قوی هستم و از هیچ چیز نمی‌ترسم. همه‌ی ما حق داریم بترسیم، گریه کنیم و گاهی از بقیه کمک بگیریم. حالا کمک می‌خوای؟» بهار که تحت تاثیر حرف‌های گوزن قرار گرفته بود، قبول کرد گوزن مهربان به او کمک کند، از گودال بیرون آمد و تصمیم گرفت که دیگر مغرور نباشد.

زهرا مه‌آبادی

نونهال





فصل دوم:

می تراود مهتاب

آثار شاعران (نونگاه، نوجوان، ارشد)



طلوع

چشم‌هایت را ببند
کلهکشان‌ها را ببین
هاله‌ای از نور بود
نردبانی از نگین

حاکم سیاره‌ها
کاخ الماسش زمین
مرکزش یک راه نور
ساکنانش اخترین

همنشینش گم شده
در تکاپوی زمان
چاله‌ها در چاله‌ها
مانده پنهان از جهان



فصل دوم: می تراود مهتاب

در سیاهی های خود

رازهایی بافته

در دلش صد خانه یا

صد خرابه ساخته

عمق آن شاید شود

یک جهان دیگری

کاش ما پیدا کنیم

یک زمین بهتری

خانه هایش از طلا

زادگاه سرنوشت

دشمنی دیگر نبود

خاک آن، خاک بهشت

حال چشمت باز کن

فکر کن اینجا کجاست؟

شاید اینجا این زمین



فصل دوم: می تراود مهتاب

آن زمین پر صفاست

قدرت تو می شود

تکه‌ای از یک شروع

می شود با یکدیگر

ساخت جلدی از طلوع

محدثه شکرچیان

نونگاه



فصل دوم: می تراود مهتاب

تو

تو را با چال گود روی گونه

تو را با روی ماهت می شناسم

صدایت باغ گل های بنفش است

و من عاشق به عطر و بوی یاسم

دل تو نیمه ی تاریک ماه است

و من از سایه ام هم می هراسم

تو اول شخص در این داستانی

ولی افسوس پیش ات ناشناسم

تبسم چناری

نونگاه



بازی

میان بازی واژه‌ها

صفحه

صفحه

تو را می نویسم

وزن

میان تکاپوهای نبودنت

گم می شود

و دل مداد روی کاغذ جا می ماند

دل‌تنگی

سرما می زند این شاعرانه‌های کال را

بیا

لبخندت را قافیه کن

و کمی بهار هدیه کن



فصل دوم: می تراود مهتاب

به

واج

واج

پراکنده‌ی این شعر

تبسم چناری
نونگاه



همیشه مفرد

جای خالی یعنی

که نگاهم به نگاه همه افتد جز تو

جای خالی یعنی

که ندانم که کجا رد نفس هایت هست؟

و ندانم که کجاها باید

از نفس پر کنم این سینه‌ی تنگ

تا پر از عطر نفس هات شود.

جای خالی یعنی

آنقدر بین «من» و «ما» شده جنگ و غوغا

تو شدی مفرد سوم شخصی

که همیشه «مفرد»

که همیشه «تنهاست».

جای خالی یعنی

کلماتی نوشته که به جایش از چشم

رود گرمی جاری ست،

یا اگر جایش نیست



فصل دوم: می تراود مهتاب

چشمه‌ای می جوشد،

غرق خون و آتش.

بهترین واژه‌ی جای خالی

نام زیبایی تو است

نه کلامی دیگر

جای خالی یعنی...

تسنیم جوانمردی

نونگاه



یک روز

یک صبح بهاری و یک خاطره‌ی شیرین
عطر گل و بوی چای، با خنده‌ی بلبل‌ها
موهای عروسک‌ها، غرق گل قرمز بود
پروانه پر از شور و لبخند لب گل‌ها

احساس شنا می‌کرد در حوض پر از ماهی
مهتاب قدم می‌زد با شعشعه‌ی خورشید
ابر و مه و باد و نور پر شور و پر از احساس
از دور هویدا بود، صد قاصدک امید

دیوار که ساکت بود با پنجره صحبت کرد
تا خاک تبسم کرد، آینه سلامش داد
گلدان پر از احساس، فریاد زد ای دنیا!
این شادی و خوشبختی، بسیار مبارک باد



فصل دوم: می تراود مهتاب

یک صبح بهاری و یک خاطره‌ی شیرین
یک روز که می آیی یک روز که می بینیم
یک روز که خوشبختی، همسایه‌ی ما گردد
یک روز پس از گریه، می خندد و می خندیم

تسنیم جوانمردی

نونگاه



فصل دوم: می تراود مهتاب

افتاد

با رود همسفر شد
با ماهی همزبان شد
و با تمام هستی کوچکش
به آسمان پیوست

نازنین زهرا طباطبایی فرد
نونگاه



فصل دوم: می تراود مهتاب

من و ماه

لبخند نقره‌ای آسمان

دوباره

به پنجره تابید

در دفتر نقاشی‌ام

آن را کشیدم

زیبا بود

با مداد نقره‌ای‌ام

به او نور دادم

و او هم

به من خوشحالی

از خواب بیدار شدم

به سمت پنجره دویدم

روز بود و ماه خوابیده

ندا علیپور

نونگاه



فصل دوم: می تراود مهتاب

شعر سپید

شعر سپید

وقت و بی وقت

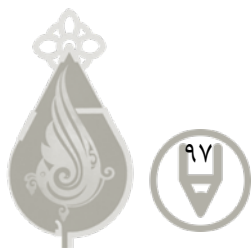
صدایم می زند

بیهوده بود

دست تکان دادن در روزهای سیاه

محمد مهدی خاکزاد

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

چراغ

تو چراغی بودی در تاریکی

که شب را تسخیر می کرد

آرامشت بوی سادگی می داد

امید را

چون روزنه‌ای روشن

به تاریکی می بخشیدی

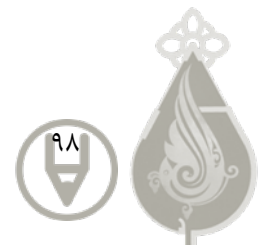
سردار من

برای تنهایی‌هایم چراغ بیاور

تا دنیا همیشه روشن بماند

پریا نوروزی

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

پدر

پدر صدایت می‌زنم
و چقدر این نام روی شانه‌های خسته‌ات
خوب می‌نشیند
پایان ندارد
انتظار کودکی
که هرشب بوی پیراهنت را در آغوش می‌گیرد
آنچنان که پدر شهیدش را

مهسا مددی

نوجوان



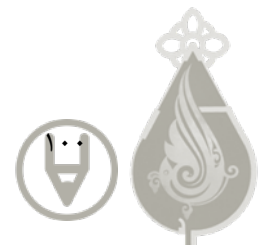
فصل دوم: می تراود مهتاب

امید

به امید کوچ مرغان وحشی
عشق را پردازدند
افسانه‌ها را سوزاندند
و پرواز را سر بریدند
تا چشم‌های بسته‌شان
جز تلی از خاکستر هیچ نبیند
من اما پای گهواره خاک
در جست‌وجوی پر سیمرخ نشسته‌ام.

مبینا بریسم

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

چشم‌های روشن

زمین سیاه
آسمان شب سیاه
اتاق من ...
میان این همه سیاهی
تنها چشم‌های روشن مادرم
دنیا را
رنگی می‌کند.

رویا تاجیک

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

نوشدارو

بی خیال غصه و غم روز ما هم می‌رسد

دلخوشی‌ها آخر دوران پر غم می‌رسد

شادمانی‌هایمان از روز اول جیره شد

مثل باران بهارانی که نم نم می‌رسد

ظاهرم آشفته اما باطنم آشفته‌تر

در کجای زندگی خنده دمادم می‌رسد؟

نوش دارویم تو باشی من به مرگم راضی‌ام

مرگ حالا بعد از این با قامت خم می‌رسد

تا به خود من آمدم دیدم به ناحق رفته‌ای

در مرام ما ولی آدم به آدم می‌رسد

مآئده ابراهیمی

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

توقع

دیوانه‌ات بودم ولی حقم نه این بود
آری توقع از من عاشق همین بود
سیبی که دیدم در نگاهت سهم من بود
پاداش آدم بودنم آیا زمین بود؟
از خود گذشتم من ولی مقصد تو بودی
از خود گذشتن رفتن از شک به یقین بود
آهوی این دشتی و هر شیری شکار
چشمان تو چیزی شبیه یک کمین بود
دور از نگاهت بودم و در مانده از غم
دنیا بدون بودن با غم عجین بود

مانده ابراهیمی

نوجوان



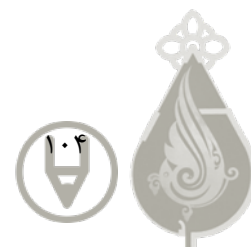
فصل دوم: می تراود مهتاب

تماشای خودت

از منظره‌ی من به تماشای خودت باش
بنگر که تو پیچیده‌ترین زلف جهانی
با بوسه‌ی من چنگ بزن گونه‌ی خود را
بشنو که صدای تپشی از رگ و جانی
طرحی بزن از مسئله‌ی عشق برایم
ای وای که تفسیر و جواب همگانی
بر جسم ظریف و رگ هر عقربه سوگند
سوگند که معشوقه‌ی تقدیر و زمانی

نسترن زهرایی

نوجوان



بحران

گاهی نگاهی دفن کن در لوت چشمانم
وقتی نمی بینم تو را در گیر بحرانم
صحبت شد از دل های تنگ و بغض و سر گیجه
باید در این مورد بگویم من که ویرانم
این دکتر یک دنده هم حتی نمی فهمد
تنها تو درمانی برای عمق هذیانم
طعم تمام لحظه ها تلخ است می فهمی؟
حل کن نبات بودندت را کنج فنجانم
جوهر برای شرح غم کافی نبود انگار
با خون نوشتم حسرتم را از ته جانم

نسترن زهرایی
نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

وقت رفتن

وقت رفتن می رسد تا حس بیماری کنم
مثل یک مجرم شوم احساس آزاری کنم

وقت رفتن می رسد تا در شبم تنها شوم
تا خودم را سازگار مرگ اجباری کنم

بابت تکرار کردن، جمله هایم را ببخش
من نبودم آنکه از قلبت نگهداری کنم

من فقط یک عشق می خواهم ازین دنیا همین
من دلم زخمی شده باید پرستاری کنم

بیخیالم می شود قطعا که بهتر می شود
بیخیالش می شوم شاید کمی زاری کنم

تکه ای ابرم که بغضی در گلویم می چکد
می توانم یک تنه من یزد را ساری کنم



فصل دوم: می تراود مهتاب

گیج و سر در گم و حیران و پریشان امشبم
وقت رفتن می رسد تا حس بیماری کنم

محمد حسین نجمی

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

دنیای مجازی

دارد این دنیا به سوی مرده سازی می رود

در حقیقت، سمت دنیای مجازی می رود

یک طرف آشوب، شاخان مجازی، یک طرف

مرگ آگاهی به دست پست‌های بی‌هدف

وای از این دنیای مرده وای بر ما وای وای

وای از احساس پر از عشق همه با وای فای

پست می کردند: ای اف بر ریا اف بر دروغ

وای از اجبار همه در لایک کردن، در دروغ

«سرزمین مادری رویای اجدادی کجاست؟»

یک نفر می گفت که خورشید پشتش سمت ماست!

دختری دیدم که گریان است و حالش خوب نیست

بعد کلی سرچ فهمیدم دلیل گریه چیست :



فصل دوم: می تراود مهتاب

آن همه اشکی که او می ریخت از عمق وجود
از تصور کردن دنیای بی گلزار بود

یک زمان شاید دوباره وضعمان مطلوب شد
بچه پایین آمد و سردردهامان خوب شد

عاقبت باغی که پژمرده است زیبا می شود
یک زمان اینها دلیل خنده‌ی ما می شود

دور خواهد شد جهان از این غم و این حال بد
خواهشا از من نپرسید این زمان کی می رسد

موسی نیک عیش

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب از جنس خاک این حوالی

«از جنس خاک این حوالی نیست

خاکی که دنیا بر سرم کرده»*

من چاق بودم مثل آقایان!

بی پولی اما لاغرم کرده

مردی گدا اوضاع من را دید

نزدیک نیم ساعت به من خندید

او نصف پولش را به من بخشید

این مرد تنها، باورم کرده

در بورس دوستم گفت: «از فردا

قطعا سهامت می رود بالا»

دیروز دادم کل پولم را

امروز فهمیدم

برعکس انسان‌های در شرقم

قطع است هر شب آبم و برقم

هر روز در بی پولی ام غرقم



فصل دوم: می تراود مهتاب

این فقر ، در جییم ورم کرده
مردم اسیر این غم واگیر
از این گرانی‌های دامن گیر
«این مار شد یک اژدهای پیر»
این مار مدتهاست رم کرده
قطعی اینترنت بی اندازه
هر طرح تازه مشکلی تازه
از پایه ویران است این سازه
از ارگ بم ویران ترم کرده
این روزها توی قفس هستیم
یک گل میان خار و خس هستیم
ما رنج می‌بینیم پس هستیم
این رنج اما پر پرم کرده
*امید صباغ نو

موسی نیک عیش

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

دل خوشی

تو آرزو و خیال نهان من بودی
در انزوای قفس آسمان من بودی
زمان بارش سوزان درد بر قلبم
تو در کنار من و سایه بان من بودی
در این جهان غم و از غریبگی لبریز
تو از تبار من و همزبان من بودی
در انفجار خزان شادمانه باریدم
به این دلیل که رنگین کمان من بودی
منی که نیمه شب خالی از ستاره ام و
تویی که صبح سپید جهان من بودی
بیا که گم شده ام بی تو در هوای خودم
بدون تو که نشانی جان من بودی
اگرچه رفتی و یادت فقط به جا مانده ست
دلم خوش است که روزی از آن من بودی

زینب محمدی

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

سلام

سلام ممکن لبریز از محال شده
جواب روشن و محضی که پرسوال شده
تو واقعیت شیرین دور دیروزی
که مرده است و در آغوش غم خیال شده
درخت سبز و جوان پراز نشاطی که
درست موسم چیدن عقیم و کال شده
ستاره‌ای که درخشید سال‌ها اما
کنون به گردن شب مثل یک وبال شده
و برکه به گل آلوده‌ای که در همه عمر
فقط به خواب و خیالات خود زلال شده
صدا زدی همه کس را رسید نوبت من
طنین گرم صدایت گرفته لال شده
بگو تمام کند شعر جستجویش را
که سالهاست به دنبال تو غزال شده
برو ولی به خدای ترانه‌ها سوگند
که خون واژه به دستان تو حلال شده

زینب محمدی

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

چشم‌های روشن

زمین سیاه

آسمان شب سیاه

اتاق من ...

میان این همه سیاهی

تنها چشم‌های روشن مادرم

دنیا را

رنگی می کند.

رویا تاجیک

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

۱

عشق

زمزمه‌ای ست

که واژه واژه

دلدارش را آواز می‌خواند

آیا تو

زمزمه‌های کسی بوده‌ای؟

۲

طلوع می‌کنم

سبز می‌شوم

من جای درخت سیب و چشمه را می‌دانم

آوین کیهان‌پور

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

عمونوروز

نیا اینجا عمو نوروز بمون هر جا که هستی تو
داری با گریه می خندی گمونم که شکستی تو
نیا اینجا تو شهر ما هوا سرد و نفس تنگه
یه چشم دلخوشی کوره یه پای خنده می لنگه
دوساله که تو شهر ما دم عیدا نمی خندن
به جای سبزه و سنبل به فکت ماسک مینندن
خبر داری تو گوشی ها همه در حال تحصیلیم؟
به جای سیزده روزم حالا یک ساله تعطیلیم!
نگو ارباب من خوش باش که اینجا غصه اربابه
نخون آواز آروم تر، نمی بینی خوشی خوابه؟
چه فرقی داره فروردین و بهمن ماه و شهریور
زمین از تیر ظالم تر، هوا از مهر ابری تر
چه فرقی داره وقتی که نفس ها تنگ و سنگینه
چه عیدی شد عمونوروز! بهارمون چه غمگینه



فصل دوم: می تراود مهتاب

نیا اینجا عمو نوروز بمون هر جا که هستی تو
داری با گریه می خندی گمونم که شکستی تو

بهاره رفیعی

نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

تکه‌ای از بهشت

صورت تو

شاهنامه

و چشم‌هایت

سرچشمه‌ای از

ترنج‌های غزل‌خوان

و پیکره‌ات تنیده

تا خوان هشتم

فرش ایرانی



فصل دوم: می تراود مهتاب

پاییز

پاییزی ام
در انتظار رویش
شانه‌ی خالی‌ام
کیوتر کوچک خانه اش را
گم کرده
و این صورت رنگ و رو رفته
سرآغاز خوابی زمستانی ست

سحر جعفری
نوجوان



فصل دوم: می تراود مهتاب

می شود

می شود صیاد باشم، صید را مهمان کنم
ماهی ام را پیش برکه نزد خود پنهان کنم؟
یا که نه ماه و زحل زیر آورم اما سپس
چشم او را جا نهم لطفی به این کیهان کنم
می شود اما فقط یک روز تا پایان اوست
کاش ایوبی شوم من مصر را کنعان کنم
صحبت سایه صدای ساده‌ی دل را گشود
می توانم سایه را محکوم و در زندان کنم
یادم آمد بوسه‌اش را می توانم بوسه را
با لبی مشتاق و بعد از سالها جبران کنم

محمد مهدی رحیمی

ارشد



فصل دوم: می تراود مهتاب

بعد عمری

بعد عمری آمدی اما خدایی دیر نیست؟
این تنم را بی خیال اما دل من پیر نیست؟
خواهشی کردی قبول اما بگویم بعد از این
این من دیوانه دیگر در غل و زنجیر نیست
شاید این گونه نباید گفت اما روح من
آنچنان دیگر به درد دوریت درگیر نیست
چند سالی می شود رفتی و چشمم تا هنوز
باز از دیدار عکس روی میزت سیر نیست

محمد مهدی رحیمی

ارشد



فصل دوم: می تراود مهتاب

پناهگاه

گویی که روزهایم را بارها شسته‌ام

و در پیچ و تاب هیچ رنگی

هیچ عطری

هیچ الفبایی

پناهگاهی نمی‌یابم!

به آسمان

پناه می‌برم

عالیه ساجدی

ارشد



فصل دوم: می تراود مهتاب


خاک توهم

زانو زده ام در خاک توهم
تناسخ در رویایی بی پایان
به دنبال فانوس
در خیابان‌های مبهم
می چرخم
به دنبال پریدن از یک رویا
با سقوط از تپه لبخندها

عرفان اختریان

ارشد





فصل سوم:

در بهار، پرنده را صدا کردیم

آثار نویسندگان (نونگاه، نوجوان و ارشد)

فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

دوست مریخی من

سه شب‌ها زنگ اول علوم داشتیم وقتی کلاس تموم شد و زنگ تفریح به صدا درآمد هنوز مات و مبهوت از گفته‌های معلم و تصاویر کتاب علوم بودم. از جیب جلوی کیفم لقمه نون و پنیری را که مادرم برایم گذاشته بود، برداشتم و به حیاط رفتم. آفتاب در کل حیاط مدرسه راه رفته بود. نیمکت خالی پیدا کردم و مشغول خوردن لقمه‌ام شدم. آخ که چقدر خوشمزه بود. شاید هم چون خیلی نون سنگک با پنیر دوست داشتم، خیلی چسبید. همینطور که لقمه‌ام رو گاز می‌زدم و بازی بچه‌ها را تو حیاط می‌دیدم، به کلاس علوم و منظومه شمسی فکر کردم. به نقطه‌ای خیره شدم و ذهنم از حیاط مدرسه پر کشید انگار از زمین به مریخ رفتم. آخه معلم گفته بود مریخ به سیاره ما نزدیک است و به آن برادر زمین می‌گویند.

چقدر چاله چوله داشت. به سختی می‌شد راه رفت. یک کم که دور و برم را دیدم، ناگهان داخل یکی از همان چاله‌ها افتادم. سرم را که بالا گرفتم. سوسوی نوری دیدم. از ترس بلند شدم. فریاد زدم و کمک خواستم.

«من سارینا هستم از زمین آمده‌ام کمک کمک...» ناگهان صدای گنگ و نامفهومی شنیدم کمی که نزدیکتر شدم دیدم دختری همسن و سال خودم است بی شباهت به زمینی‌ها نبود. دستم را گرفت و از چاله بیرون آورد. خودم را معرفی کردم و گفتم که از سیاره زمین آمده‌ام.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

گفت: «اسم من ناهید مریخی است.» چه اسم بامزه‌ای داشت. من را به خانه خودش دعوت کرد. دعوت او را قبول کردم و با ناهید به طرف خانه‌شان رفتم. دوباره تو چاله افتادم. آخه من این چاله‌ها عادت ندارم. زمین هموارتر بود. خانه ناهید داخل یکی از همین چاله‌های بزرگ بود. وقتی وارد خانه ناهید شدم متوجه شدم که ناهید یک برادر کوچکتر هم به نام بهرام مریخی دارد. کمی باهم بازی کردیم. دیگه وقت رفتن شده بود. می‌خواستم از ناهید خداحافظی کنم که یک دفعه خنده‌ام گرفت. گفتم: «راستی خیلی اسم و فامیل بامزه‌ای داری» او توضیح داد که مادرش اهل سیاره ناهید است و پدرش اهل سیاره مریخ. خنده هنوز گوشه لبم بود که از صدای زنگ مدرسه یک دفعه پریدم. به خودم که آمدم دیدم روی نیمکت حیاط نشسته‌ام. لقمه نون و پنیری را که در دستم بود تند تند گاز زدم و به سرعت به طرف کلاس دویدم.

منتظر جلسه بعدی زنگ علوم بودم و هنوز در دلم می‌خندیدم.

سارینا ریواده

نونگاه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

شاید که خرگوش باشیم

صبح روز سه شنبه از داخل سبد خرگوش‌های فروشی بیرون پریدم. فروشنده‌ام متوجه نشد آنجا خیلی شلوغ بود. من بین آنها دیده نمی‌شدم. خیلی سخت بود همه جا پر از آدم بود. هر لحظه امکان داشت. زیر پای یکی از آنها زندگی‌ام نابود شود. بالاخره کنار یک مغازه‌ی پارچه فروشی پناه بردم آنجا بود که احساس تنهایی کردم، بغض تمام وجودم را گرفته بود. دلم می‌خواست یکی مثل خودم پیدا می‌کردم. ولی هیچ کس نبود به جز خرگوش‌های داخل سبد. ناگهان کسی سرش را خم کرد و چشم‌هایش را گرد کرد و خیره به من نگاه می‌کرد، از کتتش خوشم آمد، هم رنگش را دوست داشتم. دلم می‌خواست بروم زیر کتتش و خودم را گرم کنم ولی هنوز به چشم‌هایم زل زده بود. از این همه زل زدن خوشم نمی‌آمد. شروع کردم به حرف زدن: «خوشحالم که یکی مثل خودم را می‌بینم.» از آن حالت بیرون آمد و دور و برش را نگاه کرد. مثل اینکه دنبال یک خرگوش دیگر به جز من و خودش می‌گشت، ولی پیدا نکرد: «گم شده‌ای؟»

از حالت حرف زدنش هم خوشم آمد. «من که نه ولی فکر کنم تو گم شده‌ای؟!»

- «از کجا فهمیدی؟»

- «ما خرگوش‌ها حرف هم را از چشم‌هایمان می‌فهمیم.» راستش چون خیلی ترسیده بود و تنها بودم این فکر را کرده بودم. با تعجب نگاهم کرد: «ما؟ من که خرگوش نیستم!». گفتم: «چرا هستی ولی از یک نژاد دیگر! اگر نبودی کلاهدی را روی گوش‌های درازت



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

نمی‌کشیدی تا کسی نفهمد تو یک خرگوشی.» کلاهش را درآورد چه گوش‌های عجیبی. گوش‌هایش کوچک و قرمز بودند. نوک گوش‌هایش گرد بود. گفتم: «من مطمئنم تو یک خرگوشی! وگرنه دستکش دستت نمی‌کردی که مردم نفهمند خرگوشی!» دستکش‌هایش را هم درآورد. مو نداشت. گفتم: «اصلاً تو چند ساله‌ای؟» هفت تا از انگشت‌هایش را بالا آورد، چه جالب بود او یک خرگوش بود که پنجه هم نداشت. خواستم بهانه‌ای دیگر پیدا کنم که کسی صدایش کرد: «پسرم؟ سپهر» با سرعت به طرف همان خانم رفت. آن خانم هم کت بلندی داشت. کلاه کتش را روی سرش کشیده بود. درست شبیه به مجسمه‌ی فروشی مغازه کنارش شده بود. پسر دوباره برگشت. مرا بلند کرد و زیر کتش گذاشت. همان چیزی که می‌خواستم. زیر کتش گرم و نرم بودم. سرم را آرام بیرون آوردم و گفتم: «می‌دانی تو از کدام نژادی؟ تو از آن خرگوش‌هایی هستی که مو ندارند، گوش‌هایشان هم بلند و نوک تیز نیست و پنجه ندارند. حتی بیشتر از ما هم عمر می‌کنند، جالب است نه؟» لبخند زد و گفت: «آره خیلی جالب است شاید!»

سپیده بحرودی

نونگاه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

شب اسرار آمیز

نگرانم. ای کاش کتاب را به «خرس پشمو» نمی‌دادم. گلوله‌های برف مثل ستاره‌های درخشان در شب تاریک برق می‌زدند و آرام روی زمین می‌نشستند. زمین را سفیدپوش کرده بودند.

هرشب در همین ساعت‌ها دور هم جمع می‌شدیم. امشب خانه‌ی «خرس پشمو» دعوت بودیم و من باید کتابم را برایشان رمزگشایی می‌کردم. سریع چکمه‌هایم را پوشیدم و شالم را دور گردنم پیچیدم و به راه افتادم. برف شدیدتر شده بود. راه رفتن برایم سخت شده بود. دماغم از شدت سرما مثل لبو قرمز شده بود و دستانم بی‌حس بودند. خیلی مانده بود تا برسم. دیگر نمی‌توانستم حرکت کنم. خودم را در سوراخ تنه درختی جای دادم. دقیقه‌ها به تندی از پی هم می‌آمدند. انگار برف هم خوابیده بود. از آنجا بیرون آمدم و به سمت مقصد حرکت کردم. خانه خرس پشمو صد درخت با خانه گوش دراز و صد و پنجاه درخت با خانه من فاصله دارد. طبق محاسبات من الان باید جلوی در خانه گوش دراز باشم. دماغ لبویی‌ام را به پنجره چسباندم. انگار که گوش دراز خانه نبود. خوش به حالش حتماً به موقع به مهمانی رسیده بود. شکم قاروقور می‌کرد. بلوطی را از شاخه‌ی درخت کنار خانه‌ی گوش دراز چیدم و آرام آرام شروع به خوردن کردم. همزمان راه افتادم و بالاخره درخت صد و پنجاه رسیدم. الان درست دم در خانه خرس پشمو بودم در را محکم باز کردم و با صدای یخ زده‌ام سلام کردم. خانه در سکوت مبهمی فرورفته بود. پاهایم توان حرکت



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

نداشت. آرام از پله‌ها بالا رفتم. ناگهان در محکم به هم کوبیده شد. پرده‌ها کنار رفتند و پنجره‌ها باز شدند. با ترس آب دهانم را قورت دادم. حدسم درست بود. شامه سگی من هیچ وقت اشتباه نمی‌کرد. اتفاقی که نباید افتاده بود. آنها کتاب را رمز گشایی کرده بودند و به خواب ابدی رفته بودند. حیف که خرس پشمو امانتدار خوبی نبود.

آدرینا زندسلیمی

نونگاه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

کله آهنی و توطئه کبوترها

از مدرسه که آمدم باعجله به اتاقم رفتم و آدم آهنی را که همین یک ماه پیش با اسباب بازی های شکسته و قدیمی مادر بزرگم سرهم کرده بودم را از پشت پنجره برداشتم: «حالت چطوره کله آهنی!»
مادر صدا زد: «کجا با این عجله! چرا کیف و کاپشنت رو انداختی جلوی در؟»

جواب دادم «می آیم و جمع می کنم» و آهسته در اتاق را بستم. کله آهنی چند بار پلک زد و قولنج گردنش را شکست «آه چقدر سخته جلوی مادرت مثل مجسمه ثابت بودن! من سعی کردم مأموریتم رو درست انجام بدهم یعنی فهمیدم که خاله و مادر بزرگت امشب می آیند میهمانی خانه ی شما و مادر بزرگت یک لگوی هواپیما برای کادوی تولد گرفته و همین.»

پرسیدم: «همین؟!»

کله آهنی گفت: «خوب بعد مامانت که همش دلش می خواهد همه چی مرتب و تمیز باشه من رو آورد توی اتاق. یک بار هم من رو انداخت زمین و بعد با بدن کوفته، گذاشت لب پنجره»
خودم را انداختم روی تخت و گفتم: «خیلی غر می زنی پسر!»

کله آهنی گفت: «کبوترهای لب پنجره دربارهی فوتبال دیروز بچه ها توی پارک باهم حرف می زدند شنیدم دروازه بان بودی! مخترع کوچولو»

گفتم: «آره فوتبال خوبی بود» بعد یک باره با تعجب گفتم: «تو از کجا فهمیدی کبوترها چی می گن؟»
کله آهنی با تعجب گفت: «تو زبون آن ها رو نمی فهمی؟ پس شما آدم ها چه کاری رو درست انجام می دین!»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

باورم نمی‌شد، از اتاق بیرون آمدم رفتم توی آشپزخانه سریخچال.

مامان گفت: «برات لقمه درست کردم و گذاشتم کنار گاز»

گفتم: «می‌خوام از این برنج‌های دیشب کمی بردارم برای کبوترهای پشت پنجره»

مامان گفت: «مهربون شدی!»

برگشتم دانه‌ها را لبه‌ی پنجره ریختم و پشت تختم طوری که دیده نشوم پنهان شدم و گفتم: «کله آهنی

هرچی گفتن ترجمه کن»

کبوترها نشستند و کلی بقو کردند و بعد هم پریدند و رفتند. از پناهگاه بیرون آمدم. کله آهنی

کمی چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «می‌گفتن چه عجیب، نمردیم و دیدیم این پسره از این کارها هم

بلده! گفتن تیر کمونش رو لای شمشادها قایم کرده و باهاش گنجشک می‌زنه، امروز هم دم یه گربه

رو گرفته و دور خودش چرخونده! برات متأسفم آقا پسر!»

گفتم: «بذار برات توضیح بدم»

کله آهنی گفت: «به من دست نزن! دست‌هات بوی گربه‌ی مریض می‌ده»

خیلی خجالت کشیدم، رفتم و دست و صورتم را با آب و صابون شستم و به خودم توی آینه نگاه

کردم و گفتم: «آقای مخترع خراب کردی!»

مامان پشت سرم ایستاده بود با کیف و کاپشن. گفتم: «بیخشید الان جمع شون می‌کنم، اگه خرید هم

داشتی می‌رم»

مامان گفت: «پناه بر خدا متحول شدی» سرم را بوسید و من هم محکم بغلش کردم دلم نمی‌خواست

برگردم پیش کله آهنی، غرورم شکسته شده بود. قبل از این اتفاق تنها کسی بود که فکر می‌کرد من



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

یک دانشمند نابغه تکرار نشدنی هستم. کارهایم را انجام دادم و به مادرم کمک کردم میز را بچیند. چند بار برای خرید پایین رفتم و میوه‌ها را هم دستمال‌نم‌دار کشیدم. دفتر و کتابم را آوردم توی پذیرایی که همان‌جا مشق‌هایم را بنویسم

مامان گفت: «دستت درد نکنه؛ مشق‌هاتم بیر توی اتاق خودت انجام بده الآن مهمون‌ها می‌رسن» مجبور شدم برگردم به اتاقم. کله آهنی پشت به من و روبه روی پنجره ایستاده بود. هوا تقریباً تاریک شده بود. مدتی گذشت توی سکوت داشتم کلمه‌های سخت درس دهم را توی دفتر می‌نووشتم. صدای زنگ در آمد. بهانه‌ی خوبی بود برای فرار کردن. آدم آهنی در اتاق تنها ماند. دلم می‌خواست او هم توی میهمانی تولدم شرکت می‌کرد؛ اما خجالت می‌کشیدم توی چشمهایش نگاه کنم. موقع باز کردن کادوها رسید. مامان مسئول باز کردن کادوها بود با صدای بلند می‌گفت که هر هدیه را چه کسی آورده است. همه چیز خیلی خوب بود لگو، لباس ورزشی، توپ چهل تیکه و ماشین کنترلی. بعد مامان یک جعبه عجیب را برداشت کمی نامرتب کادو شده بود. گفت: «این هدیه مال کیه اسمی روش نیست! چرا نوشته تقدیم به مخترع کوچولو»

پدر گفت: «روی لبه تراس آشپزخانه بود»

دویدم آن را از دست مامان گرفتم و بازش کردم باورم نمی‌شد یک لانه پرنده که داخلش یک برگه کاغذ بود مادر سرش را جلو آورد گفت: «چقدر بد خطه» و بلند آن را خواند: «با پرنده‌ها مهربان باش»

همه ساکت بودند. دلم می‌خواست گریه کنم با سرعت آمدم به اتاقم.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

آدم آهنی در اتاق تنها بود روی لبه پنجره قدم می زد گفتم: «می دونم همه ی این کارها را تو انجام دادی تو فقط به من می گی مخترع کوچولو»

کله آهنی گفت: «تو پسر باهوشی هستی مخترع کوچولو! کبوترها گفتن تو و دوستان چه نقشه ای کشیدین شما می خواستین سه تا تیر کمان بسازین و توی یه مسابقه سراغ لونه ی خالی پرنده ها بروین و اون ها رو از روی شاخه پایین بندازین.

نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. کله آهنی گفت: «می دونستم هدیه دادن لونه ی کبوتر بهت جواب می ده.»

مادر صدایم زد «کجا رفتی میهمان ها منتظرت هستند»

رهام گودرزی
نونگاه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

گاو صندوق

نصفه شب بود. صدای سنجاقک‌ها توی مغزم رژه می‌رفتند و نمی‌گذاشتند بخوابم. اعصابم خرد شده بود از طرفی هم صدای خروپف خانم بالا نمی‌گذاشت بخوابم. خانم بالا عمه‌ی من بود ولی از بچگی خانم بالا صدایش می‌کردند چون بالای روستا به دنیا آمده بود. به عقیده اهالی، روستا به دو نیم تقسیم شده پایین روستا و بالای روستا که زمان عمه خانم بالا، بالای روستا کسی زندگی نمی‌کرد و عمه خانم بالا و خانواده‌اش تنها کسانی بودند که خانه‌شان را آنجا ساخته بودند. دلیلش را هم کسی نمی‌داند.

ناگهان صدایی همه را از جا پراند: «بالاخره یکی تموم شد.» از صدای لرزانش فهمیدم عمو قربان است. از حرف‌هایش معلوم است کشف جدیدی کرده است. عمو قربان از بچگی دوست داشت مخترع چیزی شود ولی شرایط خانواده باعث شد برود دنبال کار و پول در بیاورد.

خانم بالا داد زد: «قربان باز چیکار می‌کنی نصفه شبی، جون خودت دست از سرمون بردار! یادت نیست، پارسال برات عبرت نشد چه کردی با خونه زندگیمون»

خانم بالا راست می‌گفت. هر سال عمو با این اختراعات عجیبش یک گند درست و حسابی می‌زد.

عمو قربان داد زد: «این بار فرق داره آبجی بیا و تماشا کن.»

بعد صدای گرومب و حشتناک‌تری آمد و کل مردم روستا را به خانه‌ی ما کشاند. دیوار خانه ترک برداشت، سر صورت همه‌مان سیاه شده بود. عمه من و خلیل را توی بغلش گرفت و دوید ته حیاط. عمو با موهای سیخ شده و کت پاره و سیاهش می‌پرید بالا و فریاد می‌زد «موفق شدم موفق شدم



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

تونستم در گاو صندوق را باز کنم.» رنگ از رخ همه پرید. یعنی این همه سال عمو برای باز کردن یک گاو صندوق کوچک همه جا را ویران کرده بود.

اهالی مات و مبهوت نگاه می کردند. عمه که از عصبانیت چشمانش گرد شده بود. دمپایی را برداشت و به سمت عمو پرت کرد. دست ما را گرفت و برد لب حوض تا دست و صورتمان را بشورد و همان طور غر می زد «خجالت نمی کشه با این سن و سالش، همه رو اسیر خودش کرده نصفه شبی» عمو داد زد «محمد حسن داشتی میومدی جلیقه ی منم بیار.» با این حرف عمه بیشتر عصبانی شد.

محمد حسن دوید توی اتاق و با جلیقه عمو قربان برگشت عمو قربان توی جیبش را گشت می خواست به من و محمد حسن شیرینی بدهد سیصد تومان درآورد و به طرف خلیل دراز کرد: «بیا پسر جان این شیرینی خوردن داره»

بعد رو به اهالی ده که دورمان ایستاده بودند کرد و گفت: «ببخشید این موقع شب نگرانتان کرده ام» حرفش تمام نشده بود که حاج رضا از در آمد تو با یک دسته کلید. عمو قربان پیداش کردم یکی از این ها باید کلید گاو صندوق تو باشه»

فائزه ایزدی

نونگاه



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

در انتظار بهار

دو زانو نشسته بود. به تصویر برفک‌دار تلویزیون چشم دوخته بود. همین که داور سوت پایان بازی را زد، خاموشش کرد. جوراب‌هایش را از کنار بخاری برداشت و پایش کرد و با حرص به طرف در رفت. تا دستگیره رو پائین برد، صدای مادر از آشپزخانه آمد: کجا می‌ری مهدی؟ فوتبال تموم شد؟ -فوتبال تموم شد، باختیم! جایی نمیرم، همین جلوی درم رو تپه.

از حیاط گذشت و بیرون رفت. روی تپه نشست. چند سالی بود که تلی از سنگریزه و شن روبه‌روی خانه‌شان بود. مهدی هر وقت دلش می‌گرفت، می‌رفت اون بالا می‌نشست و دوردست را نگاه می‌کرد. گاهی رد شدن قطار را می‌دید، گاهی غروب خورشید. دوست‌هاش به شوخی به‌اینجا می‌گفتند: «تپه مهدی»

خودش هم نمی‌دانست از چی ناراحت است، از باختن تیمش یا غصه‌ی نداشتن کفش‌های فوتبالی که آرزوش شده بود. زانوهایش را بغل گرفته بود، به کفش‌های آل استار قدیمی‌اش نگاه می‌کرد. بابا از اول تابستان قول داده بود که کتونی‌های فوتبالی زرد و سیاه را برای عید بخرد. چند ماه گذشته بود و حرفی از کتونی نبود. هر چی با خودش کلنجار می‌رفت، شرمش می‌شد دوباره به بابا یادآوری کند. پیش خودش می‌گفت: خدا کنه بابا یادش نرفته باشه. تنها دلیل انتظارم برای عید اون کتونی هاست.

صدای بچه‌ها را شنید. از دور می‌آمدند. دوستانش هم پکر و ناراحت از باخت ابو مسلم آمدند پائین تپه نشستند. بعد از چند دقیقه غلامرضا که از بقیه بزرگتر بود گفت: یه دست فوتبال بزنیم سرحال



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

می‌شیم. دنیا که به آخر نرسیده ، همه انگار منتظر این پیشنهاد بودند. زمین خاکی لب خط شده بود چمن استادیوم آزادی با صد هزار نفر تماشاچی. وسط بازی با یه شوت بلند توپ اوت شد. مهدی رفت دنبالش. خیس عرق به توپ رسید. همین که آمد توپ را بردارد، چشمش به ریل شکسته‌ی قطار افتاد. همینطور که نفس نفس می‌زد، دور قسمت شکسته راه رفت و خوب نگاه کرد. بچه‌ها داد می‌زدند بیا دیگه ، اما او بازی یادش رفته بود . او می‌دانست معنی ریل شکسته یعنی چه. به طرف خانه دوید. صدای بچه‌ها را درهم می‌شنید:

مهدی دیوونه شدی؟! وسط بازی کجا می‌ری؟!!

آنچنان با شتاب در را باز کرد که در آهنی حیاط محکم به دیوار خورد و با صدای دنگ بلندی برگشت. مادر دلش هری ریخت. خودش را به در حیاط رساند: مادر ... ریل شکسته ، یه عالمه آدم ... زائر امام رضا ... وای خدا. مامان زنگ بزن ایستگاه ... زنگ بزن ایستگاه .

نیمه‌های شب که صدای سوت قطار از دور می‌آمد ، چراغ‌های خانه خاموش بود و همه در خواب بودند، فقط مهدی و مادرش پشت پنجره انگار برای اولین بار بود که رد شدن قطار را می‌دیدند. حالا دیگر مهدی با تمام وجودش منتظر آمدن بهار بود. دیگر بهار را فقط به خاطر کتونی‌های در راه، دوست نداشت.

امین امامی‌فر

نونگاه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

شب نامه

یک عضو جدید آمده بود توی گروه. تا آن موقع او را ندیده بودم. قرار بود شب نامه‌ها را به او بدهم. از اطلاعات ظاهریش فقط گفته بودند عینک آفتابی خلبانی دارد با سیل و ته ریش. قرارمان توی کافه یاس بود. کافه‌ای که اسمش یاس نبود، اما به خاطر بوته‌های یاس جلوی درش، به این اسم معروف شده بود. کافه‌ی دنج و آرامی بود و صاحبش، از بچه‌های خودمان بود و همین باعث شده بود محل قرارهای ما و جابه‌جایی اعلامیه و شب نامه شود. آن روز هم مثل دفعات شب نامه‌ها را زیر کمر بند مانتوام گذاشتم و پالتوام را از رویش پوشیدم. همه چیز مثل قبل بود به جز فردی که شب نامه‌ها را برای پخش تحویل می‌گرفت. نفر قبلی تیر خورده بود و حالا این مردی که فقط می‌دانستم عینک آفتابی خلبانی دارد و سیل و ته ریش، قرار بود به جایش بیاید. امیدوار بودم مثل نفر قبلی، طوری نگاهم نکند که انگار توی آن گروه مردانه، به خاطر دختر بودنم، عضوی اضافی‌ام. دفعات قبل، کفش پاشنه‌دار می‌پوشیدم؛ چون نفر قبلی قدش از من خیلی بلندتر بود و فقط پوشیدن کفش پاشنه بلند می‌توانست کمی به من اعتماد به نفس بدهد. این بار به خاطر بیداری دیشب، خیلی خسته بودم و پاهایم هم درد می‌کرد، کفش پاشنه‌دار نپوشیدم. نم‌نمک از آسمان برف می‌بارید. بوته‌ی یاس جلوی کافه، سفید سفید بود و هنوز دو سه ماهی مانده بود تا بازم عطر یاس همه جا را پر کند. وارد کافه شدم و با چشم دنبال کسی گشتم که عینک آفتابی خلبانی داشته باشد. کلاس تا میز پر بود. کنار میز اول و دوم دو تا آقا نشسته بودند و سومی هم یک دختر و پسر. هیچ‌کس عینک آفتابی خلبانی روی چشمانش



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

نداشت. آن دو آقا، هر دو سیبیل و ته ریش داشتند. روی میزها رو نگاه کردم. جلوی دست یکی شان، عینک آفتابی خلبانی بود. میزش، دورترین میز از پنجره بود. یک میز چهار نفره.

به سمتش رفتم و روی صندلی رو به رویش نشستم. دستم را از روی دکمه‌ی پالتو برداشتم و دکمه را باز کردم. بسته‌ی شب‌نامه‌ها را از زیر کمر بند مانتوام در آوردم و از زیر میز، گذاشتم روی صندلی سمت راستم که خالی بود. گارسون آمد کنار میز و از من پرسید: «چی میل دارین؟» گلویم را صاف کردم و همان‌طور که نگاهم روی عینک خلبانی بود از آدم رو به رویم پرسیدم: «شما چی میل دارین؟» هنوز ساکت بود. نگاه پرسشگرم را از شیشه‌ی عینک سُر دادم روی چشمانش. دقیق یادم نیست چی جواب داد، اما چشم‌هایش چشم‌هایش خودِ قهوه‌ی قجری بودند. من یک قهوه‌ی تلخ سفارش دادم. گارسون قهوه را آورد، هنوز ساکت بود و بعد از گفتن همان دو تا جمله دیگر صدایش را نشنیدم. نفر قبلی وقتی بسته را تحویل می‌گرفت می‌پرسید «تموم شد؟» و با جواب مثبت من خداحافظی می‌کرد و می‌رفت، اما این انگار قصد رفتن نداشت. فنجان قهوه را دستم گرفتم و با فکر کردن به یک جفت چشم قهوه‌ای قجری قلیی نوشیدم. خواستم قلب دوم را بخورم که خیلی آرام گفت: «دختر شجاعی به نظر می‌رسی» فنجان را پایین آوردم تا آمدم تشکر کنم «ممنونم» از جایش بلند شد و پشت به در کافه ایستاد و شب‌نامه‌ها را گذاشت توی جیب اورکت سیاه رنگش. حس کردم دمای کمره‌ی زمین همان جایی که من نشستم بالاتر رفته و از گرما گونه‌هایم گل انداختند. زیرچشمی‌نگاهی به من انداخت، لبخندی زد و رفت.

ننه طویی دفتر خاطراتش را بست و عینکش را در آوردم و روی میز عسلی جلویش گذاشت، دستش را دور شانه‌ی ژینا، تنها نوه‌اش گذاشت و گفت: " اینم از خاطره‌ی یه روز دیگه، بقیش برای فردا " ژینا



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

که هنوز هم اثرات هیجان توی صورتش دیده می‌شد با لحنی شاکی اعتراض کرد: «عه ننه طوبی حداقل آخرش رو بگو» ننه طوبی گونه‌ی ژینا را بوسید و به قیافه‌ی شاکی‌اش لبخند زد: «می‌دونی که هر روز خاطره‌ی یک روز رو می‌خونم، پس اصرار نکن» ژینا از بغل ننه طوبیا بیرون آمد و روی میز عسلی نشست. لحنش التماس داشت: «طوبی جون روز بعد رو نخون فقط آخرش رو بگو، آخرش چی میشه؟» ننه طوبی که از صورت شاکی و بامزه‌ی ژینا خوشش آمده بود خواست کمی سر به سرش بگذارد. چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید: «آخر چی؟» ژینا دست به کمر شد و صورتش حالت گریه گرفت. نق زد: «طوبی جون اذیت نکن. آخر همون مرده که عینک آفتابی خلبانی و سیبیل و ته ریش داشت. آخر همون چشم‌های قهوه‌ی قجری» ننه طوبیا که طاقت ناراحتی ژینا را نداشت همان‌طور که با موهای او بازی می‌کرد گفت: «آخر آخرش از شب نامه‌های انقلاب، رسید به شب نامه‌های دل‌تنگیِ مادرت که برای بابات که جبهه بود می‌نوشت» صورت ژینا در هم رفت و حالت متفکر به خود گرفت. بعد با دو دو تا چهار تا کردن و حلجی کردن حرف ننه طوبی جیغی از سر ذوق کشید "یعنی آقا جون همون مرد عینکی خلبانیه؟" ننه طوبی خندید. ژینا دوید سمت مرد عینک خلبانی دفتر خاطرات ننه طوبی که روی ویلچرش کنار بخاری نشسته بود.

پریا خداداده فرد

نونگاه



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

پدر

ریحانه موهای طلایی اش را تند تند شانه می زد، مدرسه اش داشت دیر می شد. روبه روی آینه ایستاد و نگاهی به چشمان آبی خود انداخت. دفتر ضربش را برداشت امروز امتحان ضرب و تقسیم داشت. تنهایی سمت مدرسه راه افتاد. وقتی که رسید دوستش آنا را همراه پدرش دید. غمی گوشه ی گلویش را فشرد. آنا چشمش به ریحانه افتاد دستی تکان داد، پدرش را بوسید و سمت ریحانه دوید. آنها دست هم را گرفتند و دوتایی به داخل مدرسه رفتند. زنگ اول انشاء داشتند، با موضوع پدر. ریحانه خدا خدا می کرد معلم امروز اسمش را برای خواندن انشاء صدا نزنند. نفر پنجم هم انشای خود را خواند. ریحانه با خیال راحت نفسی کشید. یک دفعه صدای معلم در گوش ریحانه، که سرش را پایین بود، پیچید: «ریحانه بیا پای تخته و انشایت را بخوان.»

ریحانه سرش را بالا آورد. آرام دفترش را برداشت و رفت پای تخته. اول یک نگاه به بچه های کلاس انداخت و بعد به معلم. دستش می لرزید. دلش نمی خواست کسی رازش را بفهمد. مدام با خود گلنجار می رفت. «این چه کاری بود من کردم، کاش حداقل دروغ می گفتم، کسی نمی فهمید حالا چیکار کنم» نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

– «چشم های پدر مهربان است او هیچ گاه جلوی فرزندانش خم به ابرو نمی آورد. دلم می خواهد یک روز فقط یک روز من را تا مدرسه بدرقه کند، در آغوشش بگیرد و من هم بوسه ای به روی گونه هایش بزنم و برای بودنش از او تشکر کنم.»



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

انشای ریحانه تمام شد. سرش را پایین انداخت از حرف‌های بچه‌ها می‌ترسید. حالا همه راز کوچک او را می‌دانستند. معلم کنار ریحانه ایستاد و دستش را برشانه‌های ریحانه گذاشت و گفت: «پدر ریحانه بیمار است و او نمی‌تواند پدرش را ببیند. ریحانه پیش مادر بزرگش زندگی می‌کند. او دختر قوی است.»

کلاس ساکت بود. اشک‌های ریحانه آرام و بی‌صدا از روی گونه‌هایش سرازیر شد. ناگهان آنا ایستاد و شروع به دست زدن کرد بقیه‌ی بچه‌ها هم به دنبالش ایستادند و او را تشویق کردند. کلاس پر شد از صدای دست زدن‌های بچه‌ها. معلم جلوی ریحانه نشست تا هم‌قد او شود، گفت: «پدرت هم دلش برات تنگ شده، اون خوشحاله که دختری مثل تو داره»

خانم معلم جلوی در خانه منتظرش بود. ریحانه دستش را محکم گرفت. به بیمارستان رسیدند، ریحانه قلبش تند تند می‌زد. وارد راهروی سفید رنگی شد خانم معلم و پرستار کمکش کردند تا لباس مخصوص و ماسک را بپوشد.

در اتاق را باز کرد. نور خورشید چشمش را زد ولی وقتی چشمانش به نور عادت کرد.

زینب صفایی

نونگاه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

عطر بزن اخوی

شب جمعه بود. بچه‌ها توی سنگر جمع شده بودند. برای دعای کمیل چراغ‌ها را خاموش کرده بودند. مجلس حال و هوای خاصی گرفته بود هرکس زیر لب زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت. علی هم می‌چرخید و عطر تعارف می‌کرد. به من رسید گفت: «اخوی بفرما، عطر بزن ثواب داره، الان وقتشه بزن، بوی بد بدی امام زمان(ع) نمیداد تو مجلسمون؟! بزن به صورتت که کلی ثواب داره.» بعد دعا چراغ‌ها را روشن کردند. صورت همه سیاه بود. بعد فهمیدیم نامرد توی عطر جوهر ریخته است.

بچه‌ها هم یک جشن پتو حسابی برایش گرفتند و از خجالتش در آمدند. خودم کلی مشت و لگد نثارش کردم. بنده خدا وقتی از زیر پتو درآمد، قیافه‌اش دیدنی بود. بچه‌ها دوباره داشتند می‌ریختند روی سرش، که دو تا پا داشت دو تا پای دیگر هم قرض گرفت و الفرار.

شروع کردیم به خندیدن، مدت‌ها بود آنقدر نخندیده بودیم. بدبخت خبر نداشت با زچه خوابی برایش دیده بودیم. در سالن را که باز کرد تلیپی یه سطل بزرگ ملاط ریخت رو سرش.

«نگار، نگار کجایی مامان!»

«بله مامان، اینجام تو اتاق بابا»

مامان مثل همیشه از دور آن قدر صدایم میکند تا برسد روبه رویم و حرفش را بزند.

«جانم مامان چی شده»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

با لبخند سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «از آسایشگاه زنگ زدند و گفتند بابات حالش خیلی بهتر شده و همین روزها می‌تونه برگرده خونه.»

جیغ بلندی کشیدم. «مامان باورم نمیشه، بابا یعد چند ماه برمی‌گرده»

مامان بدون این که به گفتگویمان ادامه بدهد انگار که می‌خواهد برایمان مهمان بیاید می‌رود سراغ کارهای خانه.

نگاهم روی گل‌های فرش ماند. اگر دوباره حالش بد بشه چی؟ مثل آن دفعه که کلی از ظرف‌های مامان را شکست بعد ناراحت یک گوشه نشست و گریه کرد.

دلم نمی‌خواهد فکرهای بد بکنم. کجا بودم آهان «چغل خان رفت و به آقا سید گفت و آقا سید هم تمام بیست نفرمان رابه نوبت فرستاد تا دستشویی بشویم. خودش هم بد جور تنبیه شد و تا ده روز باید همه کفش‌ها را واکس می‌زد.

چه روزهایی بود چقدر خندیدیم.

«۱۳۶۲/۲/۵»

چه جالب مامان سال ۱۳۶۲ به دنیا آمده از سال ۱۳۵۰ تا ۶۲ چقدر میشه؟ ۱۲ سال پس اون موقع بابا ۱۲ سالش بود که رفت جبهه درست سن من. مامان باز صدایم می‌کند «نگار نگار»

نگار اسفنی‌دار

نونگاه



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

کارنامه

امروز خانه‌ی خالم دعوتیم. اما من دلم پیش مامان و باباست البته بیشتر نگران خودم هستم. اینکه آبرویم جلوی آنها نرود. یاسمن مثل همیشه بی خیال گوشه‌ای نشسته و نقاشی می‌کشد. گفتم: «تونگران نیستی؟»

«نه نگران چی باشم من که می‌دونم آخرش چی میشه»

می‌روم کناره پنجره و بیرون رانگاه می‌کنم. خبری از مامان و بابا نیست. یاسمن صدایم می‌کند و هم زمان زنگ خانه بلند می‌شود. دستپاچه می‌شوم. تمام تنم، خیس عرق می‌شود. یاسمن در را باز می‌کند و من به اتاق می‌روم. صدای مامان را می‌شنوم «یلدا خانم کجاست بیاد ببینه چه دسته گلی به آب داده، آهای یلدا خانم چشمم روشن علوم میشی پنج، تفکر ده و نیم؟» یاسمن گفت: «من چند شدم؟» مامان صدایش را نازک کرد و گفت: «بیست بابا» گفت: «یلدا خنگه» علیرضا سر تکون داد. مامانم گفت: «علوم شدی سیزده اونم با ارفاق» بابا از آشپزخانه آمد بیرون «همبرگر یخ کرد» مامان ول کن نبود «بهت گفتم بشین مطالعات بخون، گفتمی نه حفظ شدم پس چرا شدی دوازده‌هان» یاسمن خندید. بهش گفتم ساکت شه اما مامانم زد توی دهنم. بابا کارنامه را از دست مامان گرفت «املا شدی ده!» بعد به همبرگر گاز زد. دلم همبرگر می‌خواست. مامانم کارنامه‌ی یاسمن و داد. یاسمن داد زد «ایول» مامان گفت: «فارسی پنج! قران شده سیزده اخه؟» بابا گفت: «بیخیال همبرگر سرد شد اون خنگ رو ول کن» مامان بلند بلند نمره‌هام رو می‌گفت. گفتم: «مامان به خدا خیلی خوندم»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

مامان گفت: «همه‌ی وقتت رو خونهِی مادر بزرگت بودی» زیر لب گفتیم: «خب همونجا خوندم دیگه» بابا دوباره به همبرگر گاز زد و با دهان پر گفت: «به روح مادرم خدایا مرزم قسم که دینی رو با تقلب می‌شدم هجده تو به کی رفتی نمی‌دونم» علیرضا گفت: «کارنامه‌ی یلدا پر از یک و صفر» یاسمن خندید. «انشا ده! اینجا رو زبان خارجی شش تو مثلاً شش ترم کلاس زبان رفتی نه؟» صدای مامان از این بلندتر نمی‌شد «خدا منو بکش، من این رو چجور بفرستم به رشته‌ی خوب» مامان نمره‌هام را در حالی که می‌زد روی پایش می‌خواند. علیرضا کارنامه را از بالای دست مامان دید «رکورد زدی یاسمن، عربی پانزده»

«یلدا یلدا یلدا با توام»

به سختی توانستم دهانم را باز کنم چشمانم رمق نداشت. گفتیم: «مامان کجاست؟»
خندید «هنوز نیومدن»

جان تازه‌ای گرفتم «پس اون‌ی که زنگ زد؟»

- «مریم خانم آش آورده بود»

صدای بابا از حیاط آمد. «یلدا یاسمن کجائید؟» دستپاچه می‌شوم. تمام تنم خیس عرق می‌شود. یاسمن جواب می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود.

از پنجره می‌توانم بینمشان. بابا کیسه‌های خرید را روی ایوان می‌گذارد، با دیدن کیسه پلاستیکی همبرگر دهنم آب می‌افتد. بابا صدا می‌زند «یلدا ییا با یاسمن خریدها رو ببر» دستم می‌لرزد. آرام سلام می‌کنم مامان نگاهم می‌کند «چی شده چرا رنگت به چهره نداری؟»



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

سرم را پایین می‌اندازم. کیسه گوجه و همبرگر را بلند می‌کنم و سمت آشپزخانه می‌روم. یاسمن می‌پرسد «مامان کارنامه هارو گرفتی؟» بابا جواب می‌دهد «دوشنبه نوبت کلاس شماست» یک لیوان آب برمی‌دارم، دلم می‌خواهد همه را بریزم روی صورتم.

یلدا دماوندی

نونگاه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

آلوی کهکشانی

پدرم باغ آلو سیاه دارد. امسال نزدیک زمان برداشت چیزی نظر من را به خود جلب کرد، که تا به حال به آن دقت نکرده بودم! همین طور که داشتم در باغ قدم می‌زدم آلوی سیاهی از درخت افتاد و جلوی پایم. احساس کردم چیزی کمی آن طرف‌تر تکان می‌خورد؛ دقیق‌تر که نگاه کردم دیدم علی آقاست، سرم را به نشانه سلام تکان دادم و او هم کار من را تکرار کرد و پکی به پیش زد. علی آقا شریک پدرم آدم خیلی خوبی ست. نزدیک به ۵۰ تا ۶۰ سال سن دارد، اما هنوز مانند جوانی سرزنده در کار کشاورزی به پدرم کمک می‌کند. نگاه علی آقا رویم سنگینی کرد. آلو را از روی زمین برداشتم و توی مشتم نگاهش کردم باورتان نمی‌شود توی آلو کهکشانی بزرگ بود. محو کهکشان و ستاره‌ها بودم که. علی آقا جلوتر آمد و گفت: «خیلی خوش شانس اولین میوه‌ای که از درخت افتاد نصیب شد بخورش یک آلو که اینقدر نگاه نداره؟»

خواستم چیزی بگویم که صدای پدرم آمد: «علی! علی! بیا این درخت کج شده باید درست بشه» علی آقا تکه چوبی را از آن گوشه برداشت زد زیر بغلش و سمت پدرم راه افتاد. دوباره توی کهکشان نیمه سرخ غوطه ور شدم هنوز در عجبم که چطور کهکشان به این بزرگی را در آلویی به این کوچکی قرار داده است.

آسمان سپهوند نژاد

نونگاه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

آدم‌های خالی

نمی‌دانم چرا بعضی از موقع‌ها وسایل گم می‌شوند و هر چه می‌گردیم، پیدا نمی‌شوند! مثل دیروز که مدادم گم شد و فردا صبح پیدا شد!
دیروز خانه را زیر و رو کردیم ولی پیدا نشد. یعنی همینجا، درست جلوی چشم مان بوده؟ من که بعید می‌دانم.

شاید موجوداتی دیگر زندگی می‌کنند که هر وقت به چیزی نیاز دارند، وسایل ما را بر می‌دارند و وقتی که کارشان تمام می‌شود؛ آن را دوباره سر جایش می‌گذارند! شاید تقصیر خودشان نیست و گوش ندارند، به خاطر همین نشنیده‌اند که نباید بدون اجازه وسیله‌ای را برداشت. اگر آن‌ها را می‌دیدم حتماً می‌گفتم که کار بدی می‌کنند. یا اصلاً شاید موجوداتی خجالتی هستند و دوست ندارند ما آن‌ها را ببینیم. اینها را می‌گویم چون روزی کمین کرده‌بودم تا یکی از آن‌ها بیاید و مدادم را ببرد.
ولی خب نیامدند! پس آن‌ها بسیار باهوش هم هستند! ولی اسم ندارند، شاید به خاطر اینکه اسم ندارند، ناراحت هستند و از این می‌ترسند که کسی بگوید، هی رفیق اسمت چیست؟
به هر حال آن‌ها دوستان من هستند. پس اسم آن‌ها را موجودات خالی می‌گذارم، چرا؟ چون که هیچ چیز از آن‌ها نمی‌دانم. اما می‌دانم که وجود دارند.

سه سال است که مدادم همان جا است و هر روز به آن سر می‌زنم، واقعا یازده سالم شده ولی هنوز هم یکی از آن‌ها را ندیده‌ام، کم‌کم ناامید شده‌ام، ولی اگر وجود هم نداشته‌باشند و دیده‌شوند آدم‌هایی هستند که خوشحالی‌ها را می‌دزدند. نمی‌دانم چرا، شاید به خاطر این است که خوشحالی را بلد نیستند!



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

برای مثال یکی از همکلاسی‌هایم مدام غر می‌زند! نمی‌دانم چطور این همه کلمه به ذهنش می‌آید و تند تند پشت سر هم می‌گوید! همیشه آنقدر گله می‌کند، که آدم از زندگی کردن خسته می‌شود یا آنقدر درباره‌ی درس خواندن غر می‌زند که احساس می‌کنی حتی نمره‌ی (قابل قبول) گرفتن در ورزش هم سخت است!

شاید موجودات خالی وجود نداشته باشند، ولی آدم‌هایی هستند که کارشان را انجام دهند. هر وقت به چیزی نیاز دارند، نیروی ما را بر می‌دارند و وقتی که کارشان تمام می‌شود؛ آن را دوباره سر جایش نمی‌گذارند!

محمدحسین جوادی

نونگاه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

دانه‌ها

تابستان بود، آفتاب شدیدی می‌تایید. خیس عرق بودم. گرما کلافه‌ام کرده بود. تند تند اشک می‌ریختم. در آن پارک خلوت تنها صدای فین فین من می‌آمد.

روی نیکمتی داغ نشستم و به کتونی سفیدم خیره شدم. اما هیچ چیز از او نمی‌دیدم چشمانم را اشک تار کرده بود. بغضی دوباره گلویم را فشرد. کبوتری که کنارم نشست حواسم را پرت کرد، چشمانم بازتر شد. به من نگاه می‌کرد. سرم را بلند کردم و پَسَش زدم اما نرفت. حوصله‌اش را نداشتم. دستم را به طرفش گرفتم و داد زدم: «برو دیگه» پیرمردی با صدای لرزان که نمی‌دانم از کی آنجا بود با خنده گفت: «دونه می‌خواهد باباجون.» مشتی دانه به طرفم گرفت و گفت: «باید با آنها مهربان باشی آنها تنها دوست من هستند.»

سرم را به طرفش چرخاندم. پیرمرد ژاکتی قهوه‌ای به تن داشت و پیرهنی سفید با شلواری طوسی و کلاهی چهارخانه به سر داشت. کرواتش بسیار عجیب بود، در کل ظاهری ناهماهنگ اما بامزه داشت. چهره اش آشنا بود. دانه‌ها را در دستانم به سمت کبوتر گرفتم و تماشایش کردم. صدای هورت هورت نی ته لیوان را شنیدم. باز هم سر گرداندم و پیرمرد را دیدم که تا قطره آخر آب پرتقال را به زور نی می‌کشد. وقتی مطمئن شد دیگر قطره‌ای در لیوان وجود ندارد. لیوان را کنار گذاشت و گفت: «به به چقدر چسبید. بیخشید باباجون نمی‌دانستم قرار است بیایی.»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

با تعجب نگاهش کردم. با نگاه من خندید و چشمانش کاملاً به صورت یک خط شد. همانطور که کبوترها را دور خودش جمع کرده بود و به آنها دانه می داد، گفت: «باباجون معمولاً اینجا هیچکس نمی آید. تنها من هستم و این دوستانم.» دوباره بغض گلویم را گرفت و اشک چشمانم را تار کرد. آرام گفتم: «قبلاً زیاد به اینجا می آمدم. پدر بزرگم من را می آورد اما دیگر کسی نیست که با او بیایم.» تعداد کبوترها بیشتر شده بود.

بلند شد و گفت: «ناراحت نباش باباجون اگر کسی نیست که با او بازی کنی، از بازی کردن منصرف نشو، خودت بازی کن. با خودت مهربان باش. اینجوری هم مطمئن باش خوش می گذرد.» سرم پایین بود خواستم از او تشکر کنم اما دیگر نبود. چه زود رفت. دانه ها هنوز در دستانم بود.

تینا فتح اللهی

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

اولین مهمانی

بافتنی‌ام را تنم می‌کنم. کلاه لبه دارم را روی سرم می‌گذارم که مبادا از سرما یخ کند و مانند لبو قرمز شود. در اتاق را باز می‌کنم. هنوز کمی برف می‌بارد. برف‌های روی زمین آب نشده‌اند. سوز سرما در انتهای زمستان عجیب است. انگار نمی‌خواهد برود ولی توانش مثل قبل نیست. از روی برف‌های جلوی در، برمی‌دارم و روی حفاظ نرده‌ای جلوی در می‌گذارم. یک آدم‌برفی کوچک درست می‌شود. در همین هنگام سروکله گربه‌های یخ زده پیدا می‌شود. بدو بدو از قسمت پایین در وارد خانه می‌شوند. تور نیمه کاره و سبد را از جلوی در برمی‌دارم و برف‌های رویشان را پاک می‌کنم. از پله‌ها پایین آیم. کمی از برف‌های روی پله‌ها آب شده‌است. سبد را جلوی پله‌ها می‌گذارم و شروع به بافتن ادامه تور ماهیگیری می‌کنم. تا در بهار آماده شود و بتوانم ماهی بگیرم. چندتا از گربه‌ها بیرون آمدند. یکی از آنان روی شانه ام آمد و دیگری در تور ماهیگیری پیچید. مثل همیشه بوی ماهی از من به مشامشان می‌خورد و دست بردار نیستند. لبخند می‌زنم و سعی می‌کنم به کارم ادامه دهم. دو تا گربه دیگر هم جلوی در ایستاده‌اند و مدام میو میو می‌کنند. انگار که با گربه‌های داخل خانه صحبت می‌کنند. گربه‌ای که در تور پیچیده تنش را کش می‌دهد. خنده ام می‌گیرد. به اطراف نگاهی می‌اندازم. خانه‌های روستا در سکوت زمستان فرورفته‌اند. انگار مردم خودشان را در خانه‌های گرم حبس کرده‌اند. سکوتی که می‌دانم به زودی با نفس نسیم بهاری شکسته می‌شود همه جا را فرا گرفته است. گربه‌ها به شیطنت و بازی ادامه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

می دهند. تور را رو پایم می گذارم و گربه نارنجی رنگ را از رو شانہ ام برمی دارم و نوازشش می کنم. حالا او هم اطراف را نگاه می کند. مثل این که او هم به دنبال هیاهوی اول بهار است. هنگامی که سرو صدای مردم، روستا را فرا می گیرد و جشن می گیرند. درختان سرسبز می شوند و جوانه می زنند. از همه مهم تر ماهی ها... دریا پر می شود از ماهی... به چشمان خمار و یخ زده گربه نارنجی رنگ نگاه می کنم. به سمت خانه می روم و ماهی هایی را که از پاییز صید کرده ام، از فریزر بیرون می آورم. آتش گر گرفته است و ماهی ها کباب می شوند. بوی خوب ماهی کل خانه را گرفته است. گربه های بیچاره بی تاب شده اند. در یک ظرف بزرگ برایشان ماهی می گذارم و دوتا ماهی خوب هم برای خودم کنار می گذارم. برای اولین بار بعد از تنهایی، مهمانی گربه ای بامزه شرکت کرده ام.

میینا محمد صالحی

نوجوان



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

بیداری

نیمی از آفتاب غروب کرده بود اما گرمای هوا کم نمی‌شد. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، برای چندمین بار صدایش را صاف کرد و بلند گفت: «اسماعیل آباد سه نفر، اسماعیل آباد» اما صدایش بین صداهای دیگر گم شد. به ماشین تکیه داد تا نفسی تازه کند. خودش هم قبول کرده بود که دیگر سنی از او گذشته و این کار برایش سخت است.

-: «حاجی بیا سوار شو بریم دیگه. نیم ساعته اینجا منتظریم!»

به مسافری که داخل ماشین نشسته بود نگاه کرد با لبخند گفت: «یکم صبر کن جوون الان میریم» با همه قدرتش داد زد: «اسماعیل آباد نبود» هیچ عابری راهش را سمت او تغییر نداد. نا امید پشت فرمان نشست. استارت زد، از توی آینه دید جوانی دوان دوان به آنها نزدیک می‌شود

-: «آقا، میرین اسماعیل آباد؟»

سرش را تکان داد و جوان سوار ماشین شد. جوان معقولی به نظر می‌آمد. این را می‌شد از طرز حرف زدن و رفتارش فهمید. بعد از چند بار استارت زدن ماشین روشن شد. طول راه از آینه ماشین به جوان نگاه کرد.

اسماعیل آباد یک خیابان اصلی داشت که آسفالتش خیلی قدیمی بود.

رسیدند. جوان از ماشین پیاده شد: «حاجی چقدر میشه؟»

-: «چیزی نشد پسرم برو خدا به همراست»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

: «اما همیشه که ، شما ...»

پیرمرد اجازه حرف زدن را به جوان نداد درحالی که پایش را از روی کلاچ برمی داشت گفت:

«گفتم بابا برو به سلامت»

در خانه را باز کرد بوی غذا توی خانه پیچیده بود. غذایی که تنها یک نفر می دانست چقدر دوستش دارد .

-: «سلام خاتون ما»

خاتون ریزریز خندید. کیسه‌ی خرید را از پیرمرد گرفت: «معلومه کجایی مرد دلم هزار راه رفت.»

- «دنبال یه لقمه نون حلال، چرا دلت هزار راه رفت؟»

خاتون سفره را انداخت «نگران حالت زبونم لال چیزیت بشه چی؟ کی به دادمون میرسه؟»

- «حالا که اینجام سرومر و گنده» بعد صدایش را بلند کرد «راستی خاتون ، امروز یه جوونو سوار

کردم کپی محمد بود، مو نمی زد.»

خاتون سبزی خوردن‌ها را توی سفره گذاشت: «خدا به خونوادش ببخشه محمد که بی وفا شده یه

زنگک نمیزنه سراغ بگیره»

پیرمرد ابروهایش را در هم کشید «این طور نگو خاتون محمد بچه بی مهری نیست حتمنی سرش شلوغه

جبهه خونه خاله نیست قرار و قانون داره.»

خاتون فقط سرش را تکان داد. بعد از شام پیرمرد رخت خواب‌ها را پهن کرد و دراز کشید بعد رو به

خاتون که در حال دوخت و دوز بود گفت: «خاتون دلم نمیخواد بخوابم.»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

خاتون نگاهش کرد: «وا، میخوای تا صبح بیدار بمونی خونه رو پپای!»
پیرمرد ادامه نداد چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که چشمانش گرم شد و خوابش برد.
ماه وسط آسمان بود. پیرمرد با صدای بلندی از خواب پرید. چند بار خاتون را صدا زد، جواب که
نشنید از جایش بلند شد و خانه را زیر رو کرد خاتون نبود. چشمش به عکس محمد افتاد. قاب عکسی
که کنار عکس خاتون روی دیوار بود.

هانیه اصغرزاده

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

آب

دستم را جلوی آفتاب گرفتم تا نورش کمتر اذیتم کند. به آذربانو که کلافه گوشه‌ای نشسته بود نگاه کردم. صورتش خسته بود اما حرفی نمی‌زد. بالاخره از جایش بلند شد و روبه من گفت: «تا فردام اینجا بشینیم هیچ کس نمیاد جوابمونو بده. بلند شو بریم.» این را که گفت بدون معطلی راه افتاد. چند قدم بیشتر نرفته بود که سریع خودم را به او رساندم و با لحن معترضی گفتم: «نرگس چی میشه؟» ایستاد و با عصبانیت نگاهم کرد «یه جوری حرف می‌زنی انگار تا الان داشتم خودمو باد می‌زدم خوبه از صبح با من بودی، دیدی هزار جا رفتم بعدم همون اندازه که نرگس خواهر توئه دخترمنم هست.» کوتاه نیامدم صدایم را از او بالاتر بردم: «نرگس دخترت نیس» آذربانو که از حرفم جا خورده بود لب باز کرد تا حرفی بزند، اما کلمه‌ای از دهانش خارج نشد. سرش را پایین انداخت و مسیر را ادامه داد. من هم با فاصله از او می‌رفتم. به خانه که رسیدیم چادرم را انداختم روی زمین و سمت اتاق نرگس رفتم. نرگس کنار پنجره نشسته بود و حیاط را نگاه می‌کرد. از پشت بغلش کردم زیر گوشش گفتم: «چیکار می‌کنی آبجی کوچولو» نای حرف زدن نداشت، زخم‌های پوستش جمع شده بود و برای شستن آب نبود آرام گفت: «شمعدونی‌هایی که بابا دوششون داشت دارن خشک میشن»

- «نگران نباش آبشون می‌دیم»

از اتاق نرگس آمدم بیرون، آذربانو گوشه‌ای نشسته بود و با عکس پدرم حرف می‌زد. کار همیشه‌اش بود. همه چیز را برای پدر تعریف می‌کرد. بعد از مرگ مادر، آذربانو برای هر دویمان



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

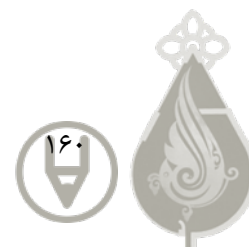
مادری کرد. حتی وقتی پدر فوت کرد، کنارمان ماند. چند ساعتی گذشت زنگ خانه را زدند. آذربانو در را باز کرد، بعد سمت خانه دوید.

پرسیدم: «چی شده؟» چادرش را انداخت روی سرش: «اکرم خانوم میگه فلکه اصلی آب آوردن» با خوشحالی دبه‌های آب را برداشتم و دنبال آذربانو دویدم. وقتی رسیدیم مردم دورتانکر جمع شده بودند و دبه‌ها روی دست مردم توی هوا بود. آذربانو دبه‌ها را من گرفت و سعی کرد از میان جمعیت جلو برود. درست ندیدم چی شد اما هلش دادند و از پشت به زمین افتاد. قلبم به درد آمد جمعیت زیاد بود و امکان نداشت بهش برسیم بلند شد. همچنان جلو می‌رفت بالاخره توانست دبه‌ها را بپرنده. لبخندش را دیدم. یکی از دبه‌ها روی سرش بود و آن یکی توی دستش که بهم رسیدیم. سمت کوچه فرعی پیچیدیم یکی از دبه‌ها را از دستش گرفتم. «مامان خوبی؟»

هانیه

اصغرزاده

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

دیواری فرضی

اجازه داشت قبل از آنکه بخوابد کمی مطالعه کند اما آن شب افکارش مغشوش بود و مجبور بود از کتابش که جذابیت فراوانی هم داشت صرفه نظر کند.

زمان طولانی را صرف کرد تا بتواند صداهای اتاق نشیمن را واضح تر بشنود اما صدایی نمی آمد فقط انعکاس کارهایی که مادر و پدر انجام می دادند به اتاقش می رسید.

اما پرنده های ساکن کمد در جنب و جوش بودند، صدای فشار چنگال های آنها آخرین صدایی بود که به گوشش رسید ، خوشبختانه آنها نمی توانستند از کمد بیرون بیایند و آسیبی به او برسانند، زیرا در بسته بود و کلیدش مثل همیشه روی میز کنار تخت خواب قرار داشت.

صبح به محض اینکه چشمانش را باز کرد، کورمال کورمال دستانش را به میز کنار تخت کشید تا اینکه کلید را با انگشتانش حس کرد آن را برداشت و به سمت کمد رفت تا درش را باز کند و از شر صدای گوش خراش کشیده شدن ناخن های بلندشان به در کمد خلاص شود و بتواند با آرامش کارهایش را انجام دهد. مادر گفته بود که امشب باید نشان دهد که می تواند به خوبی ورد نگهدارنده را بخواند و با تسلط کامل آن را انجام دهد و گرنه تنبیه بدی در انتظارش است.

نینا هیچ علاقه ای به جادو نداشت اما مادر راست می گفت باید آن را یاد می گرفت از تعریف های برادرش نیما هم خسته شده بود؛ دوست داشت از آب چشمه بی انتها بنوشد و جیب هایش را از میوه های درخت رنگین کمان پر کند. در همین خیالات بود که ناگهان پرنده های توی کمد به سمتش حمله کردند و توانستند از کمد خارج شوند؛ همه آنها به دنبال غذا دور تا دور اتاق را می گشتند.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

نینا هم فرصت را مناسب دانست و چوب جادوی قدیمی پدر، پدربزرگش را ارثی ارزشمند بود، برداشت. این چوب نسبتاً بلند قهوه‌ای با الماس بنفش رنگی که به انتهای آن متصل بود، مال نینا شده بود.

نینا محکم چوب جادو را در دستش نگه داشته بود و با ترس کلمات ورد را به زبان می‌آورد: «ای چوب جادویی، ای هوای آبی، نگه دار هر چه رایبی، که شود سر راهی» و چوب را در هوا تکان داد اما هیچ اتفاقی نیافتاد و پرنده‌ها همچنان پرواز می‌کردند. نینا تصمیم گرفت دوباره تلاش کند دفعه دوم با این که کمی نور از الماس انتهای چوب جادو به چشم می‌آمد اما کارساز نبود و نتوانست جلوی پرنده‌ها را بگیرد.

دفعه‌ی سوم.

دفعه‌ی چهارم.

او موفق شد پرنده‌ها را متوقف کند و این موضوع ذوق زده‌اش کرده بود و احساس خوبی داشت. می‌دانست این طلسم با وجود جادوی او که هنوز ضعیف بود فقط سی دقیقه دوام می‌آورد، برای همین امروز زودتر از همه بیدار شده بود و تقریباً مطمئن بود که همه خوابند بجز نیما که ساعت مشخصی برای خواب و بیداری‌اش تعریف نشده است. نینا فکر کرد باید تنهایی صبحانه بخورد، اما زمانی که از پله‌ها پایین آمد. مادر را آشفته در آشپزخانه دید زیر چشمانش قرمز شده بود.

نینا می‌توانست حدس بزند که او دیشب را نخوابیده چند هفته‌ای می‌شد که نینا احساس می‌کرد مشکلی هست اما می‌دانست تا زمانی که یک جادوگر واقعی نشده صلاحیت دخالت را ندارد. تنها وظیفه‌ی بچه‌های خانواده‌هایی شبیه خودشان قبل از جادوگر شدن تمرین برای تقویت طلسم‌ها بود.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

نینا پشت میز رو به روی مادر نشست و به او صبح بخیر کوتاهی گفت مادر سرش را تکان داد بشکن زد، در چشم برهم زدنی میز صبحانه‌ی مفصلی روی میز چیده شد. نینا بی‌وقفه صبحانه‌اش را خورد و زیر لب از مادر تشکر کرد.

خواست از پله‌ها بالا برود که صدای پدر را پشت سرش شنید: «نینا از تمرین طلسم‌هایت غافل نشی‌ها تو، نیما و نجوا تنها نگهبانان جادوی خانوادگی هستین»

نینا با خودش فکر کرد چرا پدر عادت ندارد سلام کند و صبح بخیر بگوید یا مثلا از کلمه‌ی لطفا استفاده کند.

با اینکه آشفتگی مادر به وضوح مشخص بود، پدر مثل همیشه بود. نینا نمی‌توانست بفهمد چه حالی دارد ناراحت است یا خوشحال.

پدر یک سنگ سرد بود که به جای قلب حفره‌ای خالی در سینه‌اش قرار داشت نینا از این بابت مطمئن بود. مادر می‌گفت که قبلا اینطور نبوده و همیشه بعد از گفتن این جمله به دور دست‌ها خیره می‌شد. نینا نمی‌دانت چرا، اما نیما می‌گفت که سالها قبل زمانی که ساکنان قلعه‌ی سیاه به جنگل جادو حمله کرده بودند پدر بزرگ، پدر را مجبور می‌کند که همه‌ی احساساتش را از وجودش خارج کند و وارد الماس سبزرنگی کند و آن الماس را به جنگل جادو ببرد و آن را مسئول مراقبت از جنگل کند و دیوار فرضی و غیر قابل نفوذی دور جنگل بکشد از آن پس هیچ کس خنده یا گریه‌ی پدر را ندیده و او احساساتش را از دست داده است.

در زد بعد از اینکه صدای نیما را شنید وارد شد نگاهی گذرا به اتاق سراسر قهوه‌ای انداخت. برادرش روی تخت دراز کشیده بود و با آرنجش چشمانش را پوشانده بود.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

صدایش زد

«نیما»

«بله»

«میدونی چی شده مامان خیلی نگران، من هم نگران شده ام»

زیر چشم‌های نیما هم گود افتاده بود اما عادی بود او معمولاً شب‌ها بیدار می‌ماند. نیما ۱۰ سال از نینا بزرگ‌تر بود و قوانین خانواده‌ی بزرگ این‌گونه بود که خانواده تا قبل از جادوگر شدن فرزندشان باید نظارت کاملی روی همه‌ی رفتار او حتی ساعات خواب و بیداری‌اش داشته باشند. اما چون نیما جادوگر شده بود اختیار کامل همه‌ی کارهای خودش را داشت.

نیما گفت: «طلسم جنگل جادو درحال به پایان رسیدن است و ساکنان قلعه‌ی سیاه آماده‌ی تصرف آنجا هستند اما این بار نمی‌توانیم با هیچ احساساتی الماس را دوباره پر کنیم.»

«تو از کجا می‌دونی که الماس با احساسات پر نمی‌شود؟»

«پدرگفت می‌خواسته تمام احساساتش رو به الماس بده اما این موضوع ممکن نیست.»

«خب چی کاری می‌شه کرد؟»

«هیچ چی مشخص نیست، اما پدرگفت تمام خانواده بزرگ باید به جنگل جادو بروند، حتی تو و نجوا، همه باید تلاش کنیم، فکرکنم فردا صبح به جنگل جادو می‌ریم حالا برو و از کتابچه تمام وردهای مهم و محافظ را بخوان و حفظ کن»

نینا صدای برخورد چیزی به در اتاق را شنید و یاد زمان مشخص جادو افتاد سی دقیقه گذشته و این یعنی طلسم باطل شده بود. سریع از اتاق بیرون رفت و با احتیاط وارد اتاق خودش شد. چوب جادو را



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

برداشت این بار طلسم حرکت را روی پرنده‌ها اعمال کرد. با این که از آنها متنفر بود اما تا وقتی که یک جادوگر واقعی شود باید چند سالی با این پرنده‌گان مزاحم هم اتاقی باشد و طلسم‌ها و جادوهایش را روی آنها امتحان کند.

ورد طلسم حرکت را زیر لب خواند. همه‌ی پرنده‌ها به کمد برگشتند. از روی کتاب طلسم‌ها ورد همه‌ی طلسم‌هایی که فکر می‌کرد به کار می‌آیند را حفظ کرد و روی پرنده‌ها امتحان کرد. این کار تا شب طول کشید. او تقریباً تمام وردها و طلسم‌ها را یاد گرفته بود. مادر هم آمد و دقیقاً حرف‌های نیما را تکرار کرد و نیما بدون هیچ سوالی پذیرفت. مادر حرفی از اینکه او امشب باید چند طلسم را امتحان بدهد نزد نیما فکر کرد شاید فراموش کرده باشد و اجازه گرفت تا دیر وقت بیدار بماند و تمرین کند.

صبح نیما قبل از اینکه راه بیافتند کتاب طلسم را برداشت تا وردی بخواند که نجوا مطیع شود. نجوا ۱۰ سال از نیما کوچک‌تر بود و نیما می‌توانست او را طلسم کند.

نجوا آرام و ساکت بدون هیچ شیطنت اضافه‌ای کنار نیما قدم برمی‌داشت.

همه به سمت جنگل جادو حرکت کردند. چشم نیما به حاله‌ی پر رنگ نور دیوار جنگل افتاد. جنگل زمین تا آسمان با تصوراتش فرق داشت. درخت رنگین کمان با میوه‌های رنگارنگش همه جنگل را روشن کرده بود؛ نجوا کنار نیما ایستاد و گفت: «نمی‌آیی تو؟»

سرم را تکان دادم. نیما همچنان به اطراف نگاه می‌کرد، می‌ترسید. اما جنگل آن‌طور که مادر می‌گفت خطرناک نبود.



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

صدای ترک خوردن دیوارهایی که از جنس نور سبزرنگ بودند به وضوح شنیده می شد. پدر گفت: «هر اتفاقی افتاد نینا و نجوا در امان خواهند بود، آنها عضو رسمی جادو گرها نیستند و هنوز در مراسم، چوب هایشان مطیع نشده است» بعد رو به نینا ادامه داد: «اگر هر مشکلی پیش بیاید تو مسئول خواهرت خواهی بود از جادو و کتاب مخصوص خانواده ی بزرگ کمک بگیر.»

مادر دستش را روی شانه ی نینا گذاشت: «هیچ وقت هم از هیچ یک از ساکنین قلعه ی سیاه کمک نگیر»

نینا، نجوا را دید که سمت درخت رنگین کمان میرفت. او می خواست میوه بچیند اما هر چه روی نوک انگشت پایش می رفت تا قد بلندی کند موفق نمی شد. نینا سمت او رفت.

اولین صدای مهیبی که آمد همه به سمت صدا برگشتند دیواره شکسته بود. ترس به وضوح در چشم مادر دیده می شد اما پدر همان سنگ همیشگی بود. نیما سینه سپر کرد و رو به پدر گفت: «طلسم دفاع از ورود آنها جلوگیری می کند.»

نینا به طرف نجوا دوید نجوا به مقصدی نامعلوم می دوید. نینا با خودش گفت: «طلسم اطاعت زودتر از آنچه فکر می کردم باطل شده.» داد زد: «نجوا نجوا وایسا»

اما نجوا نمی شنید. انگار چیزی او را سمت خودش می کشید. انگار نجوا می دانست کجا می رود اما نینا فقط او را دنبال می کرد و حرف های پدر را با خودش تکرار می کرد. نینا و نجوا به سرعت در حال دویدن در جنگل پر رمز و راز جادو بودند که نجوا ایستاد. کمتر پیش می آمد حرف بزند. معمولاً یا شیطنت می کرد یا شئل کوچکی می پوشید و به عروسک هایش دستور می داد. مادر می گفت: «خون خانواده ی بزرگ در رگ هایش جریان دارد.» نجوا ایستاد و مبهوت به زمین خیره شد. با آرامش خم



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

شد روی پاهایش نشست. نینا نزدیک تر شد. نجوا با کف دست خاک را کنار زد. نینا دوید و با احتیاط شیئی را از زمین بیرون آورد. شیئی نامشخص اما به نظر ارزشمند بود. نینا شیئی را از نجوا گرفت و با دقت به آن خیره شد (کتاب جادو)

کتاب را فوت کرد. دو زانو رو به نجوا روی زمین نشست: «این دیگه چیه؟» کتاب را ورق زد فصل‌های زیادی داشت: «راهنمای جنگل، چگونه از درخت رنگین کمان نور بگیریم، راهنمای چشمه بی‌پایان، محافظ‌های جنگل، روح خشمگین جنگل، آرام کردن جنگل» نینا کتاب را ورق زد تا به صفحه ۲۰۲ رسید ابتدای فصل محافظ‌های جنگل، وردی را نوشته بود و انتهایش چند صفحه هشدار بود. اولین هشدارش این بود که حتما باید یک جادوگر واقعی این ورد را بخواند، هشدار بعدی می‌گفت که این ورد باید هنگام خطر خوانده شود و گرنه روح خبیث کل جنگل را در حفاظی قرار می‌دهد که جان بشریت را به خطر می‌اندازد. هشدار آخر هم می‌گفت اگر کسی ورد را این کتاب را پیدا کرده یعنی جنگل او را به این سمت کشانده بنایراین باید هر چه زودتر برای کمک به جنگ اقدام کند.

نینا مات و مبهوت به نجوا خیره شد یعنی جنگل نجوا را به سمت کتاب کشانده؟ نینا خواهرش را بلند کرد و سمت مادر و پدر دویدند. چند قدم مانده به درخت رنگین کمان، ساکنین قلعه‌ی سیاه را دیدند که سوار بر اسب و به تاخت سمت انتهای جنگل می‌رفتند و تا این حد پیشروی کرده بودند نجوا با سرعت و با احتیاط می‌دوید و دقت می‌کرد تا ساکنان قلعه‌ی سیاه آنها را نبینند. نیما را دید که دیواری نوری درست کرده و پدر و مادر هم مشغول الماس سبزی هستند که احساسات پدر را در دلش جا داده بود. نینا و نجوا به سمت آنها دویدند نیما آنها را دید و اجازه داد از دیوار عبور



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

کنند. نینا ورد را به پدر داد. پدر با حالت همیشگی اش به کتاب خیره ماند و گفت: «این رو چطور پیدا کردین؟»

نینا تمام ماجراها را برای پدرش توضیح داد، مادر گفت: «زود باشین الان میرسن» پدر با عجله‌ای که هیچ تاثیری بر اجزای صورتش نگذاشته بود چوب جادویش را برداشت و ورد را بلند خواند همان موقع ساکنین رسیدند و هیچ تغییری حاصل نشد. مهاجمان به سرعت به طرف آنها می‌آمدند، پدر دوباره امتحان کرد اما موفقیت‌آمیز نبود صدای بلند گریه‌ی نجوا و نعل اسب مهاجمان تمرکز پدر را بر هم می‌زد. اما همان لحظه‌هاله‌ای از نور سبز به سرعت و مانند گرد بادی از عصای پدر خارج و دور شد و در چشم بر هم زدنی هیچ خبری از مهاجمان نبود.

نیما طلسم دیوار را شکست و به اطراف خیره شد بلند خندید و گفت: «تموم شد» صدای خنده‌ی پدر بلند شد، همه با تعجب به سمتش برگشتند. خودش هم خندیدن را متوقف کرد و با لحن شیرینی گفت: «جنگل به شما جایزه داده آن هم یک پدر خوش اخلاق و مهربان»

لیانا مصیبی

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

کلاویه

- «چرا حقوق من تو این خونه مشخص نیست؟ من نمی‌خوام پیام، گرمه، حوصله‌ی بچه‌های اونجا رو ندارم، صنمی هم باهاشون ندارم حتما باید کمک هم بکنم آره؟»

کنار مادر نشست. ضبط ماشین را روشن کرد و شروع به خواندن کرد. تا خود مرکز حرفی رد و بدل نشد. انگار هیچ کس نمی‌خواست این سکوت را به جنگ تبدیل کند. محلا بدون دغدغه به بیرون نگاه می‌کرد. درب نرده‌ای بادمجانی محل کار مادرش را دید، زیر لب روی تابلو را خواند: «آسایشگاه خیریه کهریزک.»

بعد بلندتر ادامه داد: مامان مریم این جا چقدر بزرگه» مادر رنگ طعنه‌ی محلا را به وضوح می‌دید اما به روی خودش نیاورد. و باسکوت به بحث‌هایی که ممکن بود دامن گیرشان شود، پایان داد.

محلا به دوستش آوین طوری که مادر بشنود پیام صوتی داد: «آوین باورت نمی‌شه او مدم جایی که اصلا به ذهنت نمی‌رسه» بعد از چند دقیقه، پیام آوین را بلند پخش کرد. صدای آوین پر از ذوق و کنجکاوی بود: «کجا؟ رفتی کافه میلانو؟» به مادرش نگاه کرد که تند تند قدم بر می‌داشت و به روبه رو خیره بود. - «می‌شنوی مامان تفریح اینه، نه اینکه روز تعطیل بیایم اینجا.» مادر از کوره در رفت گفت: «محض رضای خدا این قدر خودخواه نباش، یه روز با دوستات تو ولی عصر نچرخ، یه روز کافه نرو، اصلا به من احترام بزار» محلا نفس عمیقی کشید و از لای دندان‌هایش چشم کشدار و خشمگینی گفت. برای آوین تایپ کرد: «او مدم کهریزک، جذاب نیست؟»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

وقتی استیکرهای عریض و طویل خنده‌ی آوین را نگاه کرد، نیش خندی زد، وارد سالن شد بوی گلاب و عطر مشهدی طول راهرو را معطر کرده بود. بعد از گذر از اتاق سالمندان که حتم داشت الان چرت بعد از ناهارشان را می‌زنند. به اتاق مادرش رسید و بعد از گفتن جملات تکراری سلام خوب هستید و ممنون منم خوبم وارد اتاق مادر شد. پیرزنی با جثه‌ی کوچک روی تخت پشت پرده دراز کشیده بود و صدا می‌زد: «لاله مادر الاناست خواهرت از مدرسه بیاد شهین خانوم آش نذری آورده گرم کنی بخورید»

مامان مریم جلو رفت و دست پیرزن را گرفت و سعی کرد بدن کم جانش را از روی تخت بلند کند: «خانم محسن پور شما الان باید خواب باشید»

پیرزن چشم نازک کرد و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد: «ملوک خانم شما مید؟»

مریم آرام و شمرده گفت: «نه خانم محسن پور جان» و بعد رو به پرستاری که هراسان وارد اتاق شده بود کرد و گفت: «الان اسم این بی مسئولیتی چیه؟ هر وقت من نیستم همینه؟»

پرستار به سرامیک‌های بزرگ، سفید و براق زل زد: «بخشید خانم دکتر دیگه تکرار نمیشه»

مادر نگاهی سرسری به اطراف انداخت و پیرزن مو ابریشمی را راهی کرد. محلا که از همه چیز متعجب مانده بود از اتاق خارج شد و به اطراف نگاه کرد. بوی الکل و بتادین در اتاق مادر مشهود بود و این حالش را بد می‌کرد و یک جایی ته گلویش را می‌سوزاند. با خودش گفت: «از این بهتر نمی‌شه، پیرزن‌های آلزایمری و پرستارهای حواس پرت، با خودش فکر کرد این بود تعطیلاتی که برایش ذوق زده بود؟»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

هندزفری را کیفش در آورد و بعد آهنگ مورد علاقه‌اش را با صدای بلند پخش کرد حالا از همه چیز دور بود.

در حیاط پرسه می‌زد، به آسمان نگاه کرد. همه جا یکرنگ است. نگاهش به پیر زن و پیر مردی افتاد که دو پرستار ویلچرشان را کنار حوض گذاشتند و رفتند. آنها دست‌های یکدیگر را گرفته بودند و به هم لبخند می‌زدند.

بفرما این هم نمونه‌ی بارز خوشی بی قید و شرط.

پرستاری کنارش ظاهر شد: «همیشه همینه خانوادشون از پششون بر نمیومدن آوردنشون اینجا، سالی یه بار هم میان بهشون سر می‌زنن، ظهرها ساعت خواب که نمیخوابن و حرف‌های عاشقونه تحویل هم می‌دن، قشنگ نیست؟»

محلا از حضور پرستار شوکه شده بود اما بعد با لبخند ساختگی گفت: «چرا خیلی قشنگ و رمانتیکه»

پرستار لبخند زنان از محلا دور شد محلا لبخندش را خورد و زیر لب گفت: «اینا به من چه؟»

اس ام اس مامان مریم را باز کرد: «برو سالن اصلی یه اجرای پیانو دارن ببین»

پوفی کشید و غرزد: «اینم جبران یه هفته کلاس نرفتم»

دوباره صدای موسیقی را تا انتها زیاد کرد راهش را ادامه داد.

به سالن اصلی رسید ردیف صندلی‌ها پر بودند. بچه‌ها شاد و خوشحال از این طرف به آن طرف پرسه

می‌زدند و هر چند دقیقه یک‌بار به کیک یزدی که دستشان بود گاز می‌زدند. یک پرستار به

همه آبمیوه تعارف می‌کرد به محلا هم تعارف کرد، محلا بر نداشت و فقط سرسری سرش را

تکان داد. با تعجب به ردیف‌های صندلی منسجم و شاد، به میزی که با سلیقه چیده شده بود



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

نگاه کرد بوی گل‌های روی میز فضا را پر کرده بود. یک دفعه همه دست زدند. گروهی با چشم‌های پوشیده شده با شال کوچک سفید رنگ وارد شدند و روی سکویی رفتند که با ریشه‌های رنگی تزئین شده بود. لباس‌شان سراسر سفید بود و زیبا. با احتیاط روی محل‌هایی که از قبل مشخص شده بود ایستادند و پرستارهای راهنما آنها را ترک کردند.

دختری که با وجود چشم‌های بسته همچنان زیبا بود روی صندلی جلوی پیانو نشست و کلاویه‌ها را به حرکت در آورد. ویولون زن مرتب و صاف روی صندلی نشست و شروع به رقصاندن آرشه کرد و با ظرافت تمام این کار را می‌کرد.

محلا با خودش فکر کرد عملی نیست آن هم با چشم‌های پوشیده؟ دخترک قطعه معروفی را می‌نواخت و پسر ویولن نواز به خوبی او را همراهی می‌کرد.

اجرا که تمام شد با تشویق مداوم تماشاگران و همراهی پرستارهای راهنما از سالن خارج شدند. نگاه مادر روی محلا مانده بود. می‌خواست عکس‌العملش را ببیند. پسر بچه‌ای به آبمیوه‌ها خورد و همه را ریخت. پرستارها به سمتش رفتند و اول از روی زمین بلندش کردند و چند دور چرخاندند تا از سلامت کاملش مطمئن شوند. محلا بدون عکس‌العملی از اتاق خارج شد. سمتی رفت که دختر و پسر رفته بودند دوید تا به آنها برسد. آنها را دید که با عصای سفید راهشان را می‌یافتند. به آنها رسید.

صدایش را صاف کرد: «بیخشید مزاحم شدم، خواستم بگم فوق‌العاده بودی» دختر عصایش را به دیوار تکیه داد. دست‌هایش را در هوا تکان داد تا به محلا برسد. محلا برای ساده‌تر کردن کارش جلوتر رفت و با دخترک دست داد. دخترک لبخند و صدایی که پراز خوشحالی



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

بودگفت: «ممنون از اینکه اومدی و نظرت رو بهمون گفتی» بعد دنبال عصایش گشت. محلا پیش دستی کرد عصا را برداشت و به دخترک داد و به نشانه‌ی علاقه روی شانه‌اش زد و از اتاق بیرون آمد. دو قدم که جلو رفت ایستاد به اطراف نگاه کرد: «نمیشه، باید ازش بیرسم» برگشت، سرسری در زد و وارد اتاق شد: «ببخشید راستش من نه ساله پیانو می‌زنم، از هفت سالگی شروع کردم، تا حالا نشده موقعی که پیانو می‌زنم به چیز دیگه‌ای فکر کنم چون فکر می‌کنم کلیدها رو اشتباه می‌کنم، شما چطوری یعنی منظورم اینه که»

چهره‌ی دخترک گرفته شد اما دوباره لبخند مهربانی زد: «تا حالا شده با خودت فکر کنی چرا نیروی جادویی نداری؟ مثلا چرا بال نداری و بابتش افسوس بخوری و دیگه راه هم نری؟»

محلا از جواب دخترک تعجب کرد: «نه، معلومه که نه»

دخترک ادامه داد: «تو کمبود بال رو حس نمی‌کنی چون تا حالا داشتنتش رو تجربه نکردی ما هم همین طور کمتر کمبودش حس نمی‌شه»

همه ساکت شدند. محلا بدون ای که حرفی بزند از اتاق بیرون آمد.

لیانا مصیبی

نوجوان



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

او همیشه با من است

ساعت هفت بود. مادر از آرزو خواست قرص‌های مامان مریم را بدهد، نرگس هم بعد از چند دقیقه با لیوان آب و قرص‌های مادر بزرگش وارد اتاق بغلی آشپزخانه شد. به محض ورود مامان مریم گفت: «شهروز مادر تویی؟»

بغض به گلوی نرگس چنگ انداخت: «نه مامان چون نرگسم»
مامان مریم داد زد: «شهروز بیا دخترت از مدرسه برگشت» نرگس اشک می‌ریخت. مادر بزرگ دوباره داد زد: «شهروز مادر کجایی؟ دخترت از مدرسه اومده.»

نرگس قرص‌ها را کنار مادر بزرگش گذاشت. جلوی زانوهایش نشست و به چشم‌های او خیره شد «مامان جون، بابا شهروز رفت بیرون گفت برمی‌گرده کاری دارین به من بگید.»

مامان مریم بی‌هوا بلند داد زد: «بگو بیاد، کارش دارم، بهم سپرد تو از مدرسه اومدی بهش خبر بدم، گفت باید به نرگس بگم انشالله رو فردا بخون»

نرگس مبهوت به مامان مریم خیره ماند. او از کجا می‌دانست! بلند شد بی‌اراده دو قدم عقب رفت و همه سوالات ذهنی‌اش را کنار زد و گفت: «نمیشه نمی‌تونم بخونمش بغضم می‌گیره، نمی‌خوام جلوی بچه‌ها گریه کنم.»

مامان مریم بلند شد دستی روی سر آرزو کشید و گفت: «شهروز گفت حواسش بهت هست، مثل همیشه، نگران هیچی نباش، فقط نمی‌دونم الان کجاست؟»

بعد در را بست و رفت. نرگس روی صندلی کنار تخت نشست و مبهوت به پنجره خیره شد.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

صدای مادر را از بیرون شنید: «مادر جون شهروز میاد نگران نباشین»
مامان مریم بعد از چند دقیقه سکوت فریاد زد: «شهروزم دیگه برنمیگرده» و زد زیر گریه.
نرگس همچنان به پنجره خیره بود، چهار سال بود که هر شب همین بساط را داشتند آرزایم مامان
مریم از قبل هم بدتر شده بود.
از اتاق بیرون رفت. یک راست سمت کوله پشتی اش رفت. خودکار و کاغذ را در آورد و شروع به
نوشتن کرد. با تمام احساسش نوشت. از نبودن پدر، از استرس شب‌های عملیات؛ همه باید می‌دانستند
پدر او یک قهرمان بود.
آرزو بعد از تمام شدن انشایش نگاهی به اطراف کرد، به برگه‌هایی که به خاطر خطای او محکوم به
مچاله شدن بودند. لبخندی از سر رضایت زد. بالاخره
تمامش کرده بود اما این بغضی که گلویش را تحت فشار گذاشته بود مانع این میشد که بتواند به
هدفش برسد چند بار جلوی آینه از روی متنش خواند. همانی بود که پدر از او خواسته بود
با صدای دزدگیر ماشین همسایه لای چشمانش را باز کرد، که ناگهان پدر را دید نیم خیز شد: «بابا،
اینجا چی کار می‌کنی.»
_ «اومدم انشات رو بخونم، قشنگه دوشش دارم. مامان بزرگ بهت گفت نرگس خانوم هر جوری
شده این رو سر صف بخون، ببین چقدر قشنگ نوشتی؛ آفرین دخترم»
پدر از روی صندلی کنار میز بلند شد و آمد کنار تخت، دو زانو نشست موهای نرگس را ناز کرد، بعد
از چند دقیقه با وجود اینکه اصلاً دوست نداشت چشمانش را بست و نتوانست در مقابل آرامشی که
باعث شده زودتر از همیشه بخوابد مقاومت کند.



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

فردا صبح متعجب از اتفاق دیشب، سریع از پله‌ها پایین رفت و بی مقدمه از مادر پرسید: «دیشب صدای دزدگیر ماشین همسایه رو شنیدید؟»

مادر گفت: «علیک سلام خانم، بله شنیدم، سر درد هم شدم بیا صبحونه»

پس خواب نبوده. به مدرسه که رسید رفت به خانم مدیر گفت که خودش حاضر است آن متن را بخواند و برای رفتار عجیب دیشبش هم از او عذر خواهی کرد. بعد وارد صف شد.

چهره‌ی پدر لحظه از ذهنش دور نمی‌شد و تمام مدت داشت به این موضوع فکر می‌کرد که چرا پدر او باید محافظ سردار سلیمانی بوده. از پشت سرش صدای آرزو د را شنید که طوری که انگار می‌خواست نرگس بشنود گفت: «باباش با پای خودش رفته حالا ما باید تشکر کنیم چراش رو خدا میدونه؟»

نرگس لبش را گزید و سعی کرد پدر را به یاد بیاورد او همیشه می‌گفت سکوت کردن مقابل آدم‌هایی که عصبانیت می‌کنن نشونه‌ی قدرته « نفسش را محکم بیرون داد و به رو به رو خیره شد. آرزو ادامه داد: «بابام میگه پول خوبی می‌گیرن تا بجنگن و گر نه چرا باید برن و جانشون رو به خطر بندازن » نرگس که دیگر خون خورش را می‌خورد رو به دوست آرزو گفت: «چون عاشق بودن ، عاشق اینکه برن و کاری بکنن که مردمشون توی امنیت باشن، پولی در کار نبوده، باباهای شما حاضرین با میلیاردها تومن یه لحظه برن اونجاهایی که بابای من ماه‌ها توش جنگیده» آرزو که مشخص بود تعجب کرده سعی کرد خودش را از تک و تا نیاندازد: «بابات عاشق وطن نبوده ؛ عاشق پول بوده»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

نرگس نفهمید چرا اما چند لحظه بعد احساس سوزش شدیدی در کف دستش کرد، سرش را بلند کرد و آرزو را دید که با دو دست صورتش را گرفته و تند تند نفس می‌کشد. نرگس به خودش آمد و تعجب کرد اما کمی دلش خنک شد از زدن آن سیلی غیر ارادی.

خانم مدیر رو به آرزو گفت: «تو میدونی چی کار کردی توهین اون هم به کسی که برای امنیت کشور رفته و جنگیده» بعد سری تکان داد و ادامه داد: «نرگس کار تو هم اصلا در ست نبود نباید می‌زدیش»

بعد از نصیحت‌های طولانی و تماس با مادر هر دو به خانه برگشتند. نرگس تا خانه اصلا حرفی نزد حتی حاضر نشد برای مادر توضیح دهد و مستقیم به اتاقش رفت. کنار پنجره نشست و تا می‌توانست گریه کرد. بعد حضور کسی را در اتاق حس کرد. اشک‌هایش را پاک کرد و بدون اینکه رو برگرداند گفت: «میشه بعدا حرف بزیم مامان؟»

«چرا انقدر زود عصبانی شدی؟»

صدای پدر نرگس را شوکه کرد: «بابا» سمت پدر رفت و خودش را در آغوش او رها کرد.

لیانا مصیبی

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

خواستگاری

روی میکروسکوپ نشستم. از وقتی آمدیم توی این خانه هیچ چیز سر جایش نیست. دختر خانواده می‌آید و با بهت همیشگی اش نگاهم می‌کند «بازدیگه چی شده؟» با خشم جوابش را می‌دهم «خواستگار خواهرم با فک و فامیل هاش دارن میان اینجا» دختر سرش را از روی میکروسکوپ بلند می‌کند چشم هایش از خوشحالی برق می‌زنند. «نگو که خواستگارش از این ویروس جدیدهاس» حرفش را تائید می‌کنم.

خواهرم توی خودش ذوق دارد مامان و بابا هم ذوق داماد خارجی و مشهورشان را دارند. سعی می‌کنم بدون اینکه لحنم تند باشد قانعش کنم «اونها مثل ما نیستن. نمی‌تونن روشن تحقیق کنن و قد و قواره اشون رو زیر میکروسکوپ نگاه کنن.» اصلا دلم نمی‌خواهد این خواستگار عجیب را ببینم. دلایل من از ذوق خانواده ام منطقی تر است. اول اینکه خب یک خارجی دارد می‌آید خواهر یکی یک دانه ام را برد، دوم اینکه خانواده اش درست و حسابی نیستند و اصل و نسبشان معلوم نیست بعد هم با وجود این همه کشته مرده دم به تله نداده‌اند.

درست است که من هم به عنوان یک ویروس، باید به چنین دامادی افتخار کنم اما یک ویروس اصیل باید بعد از ابتلای فرد و در راه درمانش، زنده از بدن او بیرون بیاید کاری که خاندان ما سالهاست انجام می‌دهند.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

من شنیده ام این آقای داماد به ظاهر متشخص با خاندانش وقتی جان یک آدم را می گیرند براحتی می روند سراغ نفر بعدی. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده فکر هم نمی کنند یک جایی ممکن است دوا و درمانشان کشف شود. بشر است دیگر! کاری می کند که خواهر عزیز من بیوه شود.

دختر آدمیزاد با صدایش طنابی می اندازد توی چاه افکارم و من را بیرون می کشد «من می تونم یه نگاهی به اونها هم بندازم. فکرش رو بکن. یعنی چقدر فرق دارن با خونواده شما؟» قلب نداشته ام تند تند می زند.

دلم می خواهد پیرم روی دست هایش یا بچسبم روی زبانش و مبتلایش کنم، اما سال هاست که درمان ما کشف شده و رونقی توی کارمان نیست. سرم را می آورم بالا، توی نگاهش دلسوزی را می بینم. اما من به دلسوزی هایش نیازی ندارم. فقط می خواهم درست و حسابی بمیرم. بهش قول می دهم بلایی سر خانواده اش نیاید و راست هم می گویم. چون خودشان پیغام فرستادند که بلایی سر صاحب خانه تان نمی آوریم. دختر از من می خواهد که چندتایی از فامیل های خواستگار را برایش کنار بگذارم تا زیر میکروسکوپ نگاهشان کند و قول می دهد که مادرش یا خودش شب خواستگاری از مواد ضد عفونی کننده استفاده نکنند. شب خواستگاری از خواهرم بیشتر استرس دارم. شوهر خواهرم خانواده ی پر جمعیتی دارد در حالی که ما تنها باقی مانده از نوع خودمان هستیم و نمی خواهیم اتفاقی بر ایمان بی افتد. از لابه لای شلوغی ها دختر آدمیزاد را می بینم که چند بچه و ویروس فسقلی و وروجک را با وسواس می گذارد زیر میکروسکوپ. خانواده ی آقای داماد را می شمارم که شمارش از دستم در می رود. فکر می کنم اگر مادر خانواده ی انسان ها بفهمد این همه و ویروس در خانه اش در تردد هستند بی خیال کتاب خواندن می شود و با داد و هوار بیرونمان می کند. صدای سرفه های پدر بزرگ آدمیزادها



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

می‌پیچد توی سرم. می‌روم سراغ صدا. یک ویروس پایش پیچ خورده و افتاده توی دهان پدربزرگ. سرم گیج می‌رود و تمام قول‌های خودم و دختر ته مغزم ته نشین می‌شوند. از پشت پنجره به ماشین سفیدی که پدربزرگ را می‌برد نگاه می‌کنم. مادر خانواده همه جا را ضدعفونی می‌کند. دختر آدمیزاد هم همانطور که پوست لبش را می‌کند سعی می‌کند بدون میکروسکوپ به خانواده‌ی ما نگاه کند. اخم روی صورت مادرش را می‌بینم که تذکر می‌دهد در این هوا نفس نکشد. شاید واقعا ارتباط بین یک ویروس و آدمیزاد غلط است. دختر باید کنجکاوی بچگانه اش را کنار می‌گذاشت و مارا از اتاقش بیرون می‌کرد من هم باید بیخیال درست و حسابی مردن می‌شدم. کم کم سرم پر می‌شود از بوی تند مواد ضدعفونی کننده.

اشادا جوادی فر

وجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

ایستگاه

گوشه‌ی ایستگاه ایستاده بودم و به آهنگ ملایمی گوش می‌دادم. ایستگاه شلوغ شد. از دور چراغ‌های اتوبوس معلوم شد. هر چقدر نزدیک‌تر می‌شد هجوم آدم‌ها هم بیشتر می‌شد. تا اینکه دو قدمی ما ایستاد. مردم سمت آن سرازیر شدند. من هم لابه لای جمعیت سعی کردم سوار شوم. اگر جا می‌ماندم باید ساعت‌ها منتظر می‌ماندم شاید اتوبوسی بیاید. جای سوزن انداختن هم نبود. تمام سعی‌ام را کردم که خودم رابه‌یکی از میله‌ها وصل کنم، تا زیر دست و پا له نشوم. همه باهم حرف می‌زدند و حرف‌ها شبیه هم بود از قیمت بالای مرغ و تخم مرغ تا افزایش طلاق و نرخ سکه و ارز. با صدای ایستگاه اول بلندگو و راننده که دوباره داد زد «کسی جا نمونه» به خود آمدم. چشمم افتاد به دختری که یک کوله پشتی قرمز و مشکی را به زور از لابه لای جمعیت رد می‌کرد تا پیاده شود. وقتی می‌خواست از کنارم رد شود چنان جابه جاشدم که گفتم: «آرومتر چه خبره؟» جوری نگاهم کرد که حس کردم، انگار مشکلی دارد. ناخودآگاه کیفم را بررسی کردم تا چیزی کم نشده باشد. ای داد گوش‌ام.

تا به خودم آمدم دخترک پیاده شده بود اما هنوز در باز بود پریدم بیرون و داد زدم «آهای دزد» دخترک با صدای من سرعتش را بیشتر کرد. می‌دوید و من هم به دنبالش. نمی‌دانستم با آن کوله پشتی چطور می‌تواند این قدر با سرعت بدود.

مردم با تعجب نگاهمان می‌کردند. به جز گوش‌موبایلم به چیزدیگری نمی‌توانستم فکر کنم. یاد مامان افتادم. حتما تا الان هزار بار زنگ زده و نگران شده است شاید هم بابا را فرستاده انقلاب سراغ کتاب فروشی همیشگی.



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

- «بلند شو له ام کردی، چی میخوای از جونم؟»

- «از جونت! حالا دزدی میکنی و در میری؟»

«دزدی، دزدی چی به خدا!» -

«بی خود اسم خدا رو نیار، کوله ات رو باز کن یا لا» -

گریه می کرد و کوله اش را می کشید. به زور کوله را از او گرفتم و باز کردم. پر بود از جوراب و گیره سر و روسری و از این چیزها.

خواستم بگویم این ها چیه که صدای زنگ موبایلم را شنیدم. «آهان گوشیم رو کجا گذاشتی؟ بده یا لا»

آن قدر عصبانی شده بودم که متوجه نشدم گوشی توی جیب های خودم دارد زنگ می زند.

گوشی را برداشتم نمی توانستم حرف بزنم. مامان پرسید «کجایی؟» «نزدیکم می آیم»

دخترک اشک هایش را پاک می کند. نمی توانم توی چشم هایش نگاه کنم. ساندویچی که مادر برایم لقمه کرده است را می گیرم سمتش.

می خندد و مشتش را باز می کند و یک گل سر صورتی به من می دهد.

خم شدم پولش را حساب کنم قبول نکرد.

«راستی اسمت چیه؟»

«کیمیا، زیر اون پل هوایی بساط می کنم هر وقت خواستی بیا پیشم.»

مامان منتظر است.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

سارا تاج الدین

نوجوان



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

سیب زمینی

می خواست قبل از خواب، کمی مطالعه کند اما مجبور بود از کتابی که اتفاقاً برایش جالب هم بود، صرف نظر کند. مدت طولانی گوش داد تا بتواند حرف‌هایی که در اتاق نشیمن گفته می‌شود را بشنود. صدایی نمی‌آمد. فقط انعکاس مختصری از کارهایی که پدر یا مادرش انجام می‌دادند، به اتاقش می‌رسید.

پرنده‌ها توی کمد دوباره در جنب و جوش بودند و آخرین چیزی که قبل از خوابیدن شنید، صدای فشار چنگال‌های آنها بر روی در کمد بود. خوشبختانه آنها نمی‌توانستند بیرون بیایند کلید مثل همیشه روی میز کنار تخت خواب بود. چشم‌هایش داشت گرم می‌شد که با صدی بلند مامان در جایش نشست.

_- «اگه فردا هم نیای دادگاه وسیله‌هامو جمع می‌کنم واسه همیشه میرم.»

پدر مثل همیشه سکوت کرد. کاش چیزی می‌گفت داد می‌زد و دعوا راه می‌انداخت اما سکوت نمی‌کرد. خواست دوباره بخوابد اما ثانیه‌ای صدای مادرش از گوشش پاک نمی‌شد. کتاب مورد علاقه اش را باز کرد. پناه برد به فصل آخر کتاب! در اتاق آرام باز شد. آنقدر آرام که اگر خانه در سکوت نبود، متوجه باز شدن در نمی‌شد. با دیدن پیرمرد تمام غم و غصه‌هایش را فراموش کرد.

_- «می‌تونم پیام داخل؟»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

با ذوق سرش را تکان داد. پیرمرد با قفس خالی که دستش بود وارد اتاق شد مستقیم بدون آنکه حرفی بزند سمت کمد رفت. برایش کلید را برد. پیرمرد در کمد را باز کرد و پرنده‌ها را گذاشت توی قفس. به بال‌های رنگی‌شان نگاه می‌کرد مثل آنها را ندیده بود و نمی‌توانست برایشان اسم بگذارد.

رفت جلو و گفت: «قول دادین امشب منو با خودتون ببرین»

:- «پایین منتظرم بیا.»

نیمه شب بود. کلاه مشکی سرش کرد، موهای بلندش را به سرعت بافت. ژاکت بنفشش را پوشید. در اتاق را کلید کرد و دنبال پیرمرد راه افتاد.

پیرمرد آرام چیزی گفت و پرنده‌ها بلافاصله شروع به خواندن کردند. انگار یک آهنگ بی کلام با بهترین نوازنده‌ها در حال اجرا بود. خودش را کنار پیرمرد رساند: «دیر وقته کسی توی خیابون نیست که برای آواز خواندن پرنده‌ها پول بده.»

پیرمرد سکوت کرد. هیچ جوابی نداد و پرندگان همچنان می‌خواندند. سکوت پیرمرد کمی ترسناک شده بود. بالاخره بعد چهل و پنج دقیقه پیاده روی گفت: «سیب زمینی آتیشی دوست داری؟» کمی فکر کرد. هیچ وقت نخورده بود. سرش را تکان داد. پرنده‌ها دیگر آواز نمی‌خواندند. به یک ساختمان نیمه‌کاره رسیدند. پله‌ها را بالا رفتند آخرین طبقه شهر زیر پایشان بود.

:- «بشین دختر جان الان آتیش روشن می‌کنم.»

روی بلوک سیمانی نشست. ترجیح داد به هیچ چیز فکر نکند. سیب‌زمینی‌ها را از جیبش درآورد و در حالی که زیر خاک آتش قرار می‌داد گفت: «دنیا یه روزایی باهات سر جنگ داره یه روزایی هم کاری باهات نداره. یه روزایی شهرفرنگه یه روزایی هم عین جهنم.»



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

به آتش خیره شد و گفت: «من نمی‌خوام از دستشون بدم» پیرمرد آرنجش را به قفس پرنده‌ها تکیه داد و گفت: «همین الان قدرشونو بدون.»

از جایش بلند و شد و لبه ساختمان نشست و پاهایش را تاب داد. پیرمرد گفت: «سیب زمینی آتیشی خدمت شما.»

خندید و سیب زمینی را گرفت و مشغول خوردن شد. سریع بلند شد و گفت: «دیگه داره صبح میشه. می‌خوام قبل اینکه بیدار شن برم خونه.»

سریع از پله‌ها پایین رفت.

فصل آخر تمام شده بود. چشم‌هایش را بست.

با نور خورشید چشم‌هایش را باز کرد. سمت آشپزخانه رفت تا با مامان و بابا حرف بزند اما خبری از آنها نبود. همه چیز داشت تمام می‌شد هیچ کاری نکرده بود. به اتاقش برگشت که برگه‌ای را روی میز دید. دست خط مامان بود: «ما خونه عزیزیم. بیدار شدی تا کسی بگیر و بیا. دلمون نیومد بیدارت کنیم.

راستی پوست سیب زمینی‌ها رو از پایین تخت بردار»

به پایین تخت نگاه کرد. تخت نگاه کرد. عجیب بود.

ژاکت بنفش و کلاه مشکی و سیب زمینی آتیشی!

نرگس بنار

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

آقای سیاه و سفید

از پنجره نگاهش می کردم. داشت در بالکن خانه اش گل ها را آب می داد. لبخند می زدم. دوباره روسری کوچک قرمز رنگش را سر کرده و موهای فرفری قهوه ای رنگش روی پیشانی اش ریخته. ساعت را نگاه می کنم. ۷:۴۵ دقیقه صبح است. قهوه ام را سر می کشم. کتم را برمی دارم. عادت ندارم با ماشین سر کار بروم. در شلوغی اول صبح تهران، مترو همیشه بهترین گزینه روی میز است. طبق معمول سر پا می ایستم و میله کنار در را می گیرم. هفت ماه است این شعر حافظ بر ذهنم حک شده.

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
از وقتی که او را دیدم.

با وسواس تمام تابلوهای نقاشی اش را از در ساختمان وارد می کرد. پیراهن بلند قرمز رنگی پوشیده بود. در طبقه چهارم ساختمان روبروی خانه ام مستقر شد. خوشحال بودم که پنجره ام رو به بالکن خانه اش باز می شود. با دقت قلمو را روی کاغذ می کشید و هر از گاهی فرفری های روی پیشانی اش را با پشت دست کنار می زد. در بالکن خانه اش نقاشی می کند. چند بار که یواشکی غرق در نگاه کردنش شده بودم و غافل از اطرافم، ناگهان به خودم می آمدم از پشت پنجره خانه ام به من خیره شده بود.

«عمو میشه یه شاخه گل بخری؟»

«عمو... عمو»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

به خودم آمدم. دختر بچه‌ای گوشه کتم را گرفته بود.

«گل می‌خری؟»

رز آبی‌رنگی را از بین گلها انتخاب می‌کنم و اسکناس و گل را به دخترک می‌دهم.

و دستم را روی سرش می‌کشم.

وارد شرکت می‌شوم. کارهای عقب افتاده‌ام را روی میز است. سراغ کتابی که باید ویرایش کنم

می‌روم. دلچسب است میان یک دنیا اعداد و ارقام روی میز لحظه‌ای در کتاب غرق شدن.

به خانه می‌رسم. ساعت هشت شب شده، اما هوا هنوز روشن است. روزهای طولانی تابستان واقعا

دوست داشتنی است. در باز می‌شود با پیرزن همسایه که در واحد کناری من زندگی می‌کند روبه‌رو

می‌شوم.

«خسته نباشی پسر.»

«ممنون مادر جان»

او را که می‌بینم یاد مادرم می‌افتم. باید به دیدنش بروم. دلم برایش تنگ شده است..

«امشب چی می‌خواهی برامون بزنی؟»

«یه قطعه عاشقونه مادر جون»

به بالکن خانه فروری نگاه می‌کنم.

(شاید همین کلاویه‌های سیاه و سفید بهم جرات بده.)



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

لبخند می‌زند و بند کیف کوچک حصیری‌اش را روی دوشش می‌اندازد و به راه می‌افتد. یک فنجان قهوه می‌نوشم و به سمت پنجره می‌روم. چراغ اتاقدش روشن است. پشت میز پیانو روی صندلی می‌نشینم. هر وقت دلتنگ خانواده‌ام می‌شوم سراغش می‌روم. انگشتانم را روی کلایه‌ها می‌گذارم.

فرفری

قلمو را روی میز گذاشتم و به بالکن رفتم صدای پیانوی آقای سیاه و سفید می‌آمد. خودم را میان آوای ظریف نت‌ها رها کردم.

مرد خوبی به نظر می‌رسد. هر وقت به گل‌هایم آب می‌دهم او را پشت پنجره خانه‌اش می‌بینم. به بالکن خانه من خیره می‌شود، انگار در دنیای دیگری سیر می‌کند.

هشت ماه است که به اینجا آمدم تا دوره‌ی طراحی پیشرفته را بگذرانم. برگردم تبریز دلم برای اینجا تنگ می‌شود. برای کوچ‌های بزرگی که در دو طرفش درختان بزرگ توت دارد، خانه‌ی کوچکم و پنجره‌ی رو به بالکن خانه، صدای پیانوی آقای سیاه و سفید، شاید هم خود آقای سیاه و سفید.

قد بلندی دارد. موهای مشکی رنگش تا روی شانه‌هایش می‌ریزد. خیلی مرتب کت و شلوار مشکی‌اش را می‌پوشد. به چهره‌اش می‌خورد بیست و پنج یا بیست و شش سال سن داشته باشد. البته تا به حال او را از نزدیک ندیده‌ام. گویا تنها زندگی می‌کند.

همیشه عصرها موقع برگشتن او را از دور در کافه امضا، آن طرف خیابان می‌بینم، پشت میز کنار پنجره نشسته و کتاب می‌خواند. انگار صدای پیانو قطع شد. چشمانم را باز می‌کنم. رو به روی پنجره ایستاده و به من خیره شده است. لبخند می‌زند. لبخند می‌زنم.



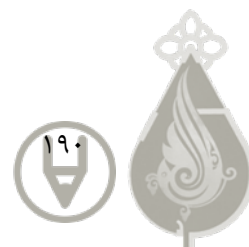
فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

آقای سیاه و سفید

لبخند زیبایش از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود. تصمیمم را گرفته‌ام. یک هفته است به بالکن نمی‌آید اما چراغ اتاقش روشن است. از هیجان خوابم نمی‌برد. وسایلم را از روی میز جمع می‌کنم و از شرکت خارج می‌شوم. امروز زودتر برمی‌گردم. باید او را ببینم. یک شاخه رز آبی هم می‌خرم. بالاخره وارد کوچه می‌شوم. یک لحظه خشکم می‌زند. آب دهانم را به زور قورت می‌دهم. به ماشین باربری روبروی ساختمان نگاه می‌کنم. روبروی پنجره می‌ایستم. اتاق خالی است. دیگر گلدان‌های صورتی در گوشه‌ی بالکن نیستند.

زهرا سلیمی

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

ماجرای آن شب

-: «آخ پام، چته مگه نمی بینی؟»

-: «به من چه می رفتی اون ور»

-: «یه چیزیت میشه ها»

+: «ما رفتیما شما می مونی؟»

پدر بود از پارکینگ خانه صدایمان می کرد.

-: «اومدیم بابا جون»

روی شیشه بخار کرده ماشین اشکال نامفهومی می کشم. قطرات تگرگ و باران با صدای تق تق پی در پی به سقف ماشین کوبیده می شود. به خانه پدر بزرگ می رویم برای شب یلدا. بعد از خوردن شام همه خوشحالند. اما چهره‌ی غمگین و وارفته نورا تضادی در چهره‌های جمع ایجاد کرده است. ساکت نشسته و انگشتانش می جَوَد. بچه‌ها در حیاط بازی می کنند و مقابل سرمای این وقت سال تسلیم نمی شوند.

باران بند آمده بود. نورا آرام بلند می شود و بیرون می رود. پشت سرش من هم راهی حیاط می شوم. سمت کلبه‌ی چوبی که میان درختان پشت خانه است می رود. وارد کلبه می شود و آهسته در را می بندد.

در می زنم. «نورا اینجا بی؟» در را باز می کند.

«بیا تو»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

رو به روی پنجره می ایستد.

«حالت خوبه؟»

جوابی نمی دهد. دوباره تکرار می کنم.

«بامنی؟»

می خندم. «مگه جز من و تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟»

صدای هوهوی باد توام با زوزه شغالها از میان تاریکی درختان جنگل شنیده می شود و خود را به پنجره کلبه می کوبد.

می گوید: «خوب نیستم.»

دستانش را می گیرم: «نورا، می دونی که می تونی بهم اعتماد کنی.»

-: «می ترسم. از دوشب پیش که اومدیم اینجا یه صداهایی می شنوم. انگار یه چیزی رو روی

پنجره اتاق می کشن. صداها نامفهومه، جرات نمی کنم بینم چیه یا کیه»

می گویم: «خونه وسطی؟»

: «نه دو تا اتاق انتهای حیاط.»

: «خب نظرت چیه امشب؟»

ناگهان در باز می شود و برادرم مثل اجل معلق وارد کلبه می شود. نورا جیغ می زند.

: «خب خانوما اولاً معذرت می خوام کاملاً از عمد صحبتتون رو شنیدم ثانیاً، نورا تو

نمی دونی جنگل های شمال پر از جن و روحه؟ ندیدی چقدر همه جا می گن شبا تنهایی

بیرون نرید مخصوصاً سمت جنگل ها و جاهایی که درخت زیاد هست.» نورا سفیدتر

می شود. رادمهر دستش را روی موهای فر فری اش می کشد و ادامه می دهد: «و بدبختانه منزل



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

پدر بزرگ ما بین یه عالمه درخت تو یه حیاط بزرگه. نورا خانم باید خدمتون عرض کنم که...»

-: «رادمهر برو بیرون.»

-: «پری جان دارم عرض می‌کنم.»

نفس عمیقی می‌کشم و لبخند می‌زنم: «رادمهر جان برو بیرون.» هُلش می‌دهم و در را می‌بندم.

-: «نورا به حرف‌های اون توجه نکن خودت که می‌شناسیش» نورا لبخند می‌زند.

-: «می‌تونم امشب پیام اتاق شما؟»

-: «آره، چرا که نه. من و عمه خانم تو اون اتاق می‌خوابیم»

ساعت دوشب است. اهالی خانه به خواب عمیقی رفته‌اند. امشب باید بفهمیم چه خبره است. صدای خروپف عمه خانم در اتاق می‌پیچد. نورا ریز می‌خندد و من هم کنترلم را از دست می‌دهم و می‌خندم.

در همین لحظه صدایی می‌آید. انگار کسی روی شیشه اتاق خنجر می‌کشد. می‌گویم: «نترس.» چراغ قوه موبایلم را روشن می‌کنم و سمت پنجره می‌گیرم. چیزی دیده نمی‌شود. ناگهان سایه‌ای از پشت پنجره رد می‌شود. می‌ترسم. اما باید بفهمیم چیست.

نورا پتو را روی سرش کشیده و صدای نفس‌هایش به وضوح شنیده می‌شود. می‌دانستم رادمهر بیدار است. به او خبر می‌دهم.

می‌گویم: «نورا تو همینجا بمون.»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

آرام بلند می شوم و به سمت در می روم. در را باز می کنم. رادمهر جلوی در ایستاده و چراغ قوه بزرگی در دستش گرفته است.

«بریم؟»

+ «بریم.»

به سمت پنجره‌ی پشت اتاق به راه می افتم. گوشه پیراهن رادمهر را می گیرم. می ایستد. من هم می ایستم. قلبم تند می تپد.

می گوید: «یا خدا پری»

چشمانم را می بندم و دستش را می گیرم.»

می گوید: «چه روح خوشگلی»

چشمانم را باز می کنم و سقلمه‌ای به پهلویش می زنم.

بچه گربه سفید رنگی روی کارتونهایی که عمو روی هم چیده بود، نشسته بود و پنجه‌اش را روی شیشه اتاق می کشید. ما را می بیند و فرار می کند. هردو آرام می خندیم. باد، پارچه‌ای را که به دسته پارو بسته شنه بود را تکان می داد و سایه آن روی پنجره اتاق می افتاد.

فردا شب چله است. همه چیز برای یک دورهمی عالی آماده شده. عمو با صدای رسا و بلندش حافظ می خواند. پدر بزرگ با عشق دست مادر جون را می گیرد. بچه‌ها کلاه‌های هندوانه شکل را روی سرشان گذاشته‌اند و رادمهر طبق معمول کنار من و نورا در حال عرض کردن است.

زهرا سلیمی

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

پرنده‌ها پرواز می‌کنند

صدای زوزه باد در گوش خیابان‌ها می‌پیچید. لیلا، دست‌اش را از دست پدرش بیرون کشید و گفت: «بویه! میشه مو تا خونه بُدوم؟» پدر گفت: «چرا نمیشه؟ برو باباجان.» لیلا، تمام راه از سر کوچه تا خانه‌شان را دوید. در حیاط نیمه‌باز بود. فریاد زد: «مامان، حریر، سمانه، رضا، بهمن بدوین بیاین» حریر که لباس‌ها را پهن می‌کرد، گفت: «چته داد می‌زنی؟ چی شده صدات انداختی رو سرت؟» رضا گفت: «اینه نمی‌شناسی حریر؟ حتما یه شکولات یه تومنی بهش جایزه دادن واسه حمالی‌هاش برا مدرسه. آفرین لیلا خانم. آفرین.» لیلا گفت: «نه خیرم. دو دقیقه صبر کن بویه برسه، خودش بهت میگه.» حالا مادرش و خواهر و برادر کوچکش سمانه و بهمن هم توی حیاط بودند. چند دقیقه بعد پدرش وارد خانه شد. رو به بچه‌ها کرد و گفت: «ئی لیلا یه ببین؛ می‌خوام همه‌تان شکل ئی باشید.» حریر کلافه گفت: «بگو دیگه آقاجان. یخمان زد تو ئی حیاط.» پدر گفت: «امروز رفتم مدرسه‌اش کارنامه بگیرم. نمی‌دونی با چه عزت احترامی با مو برخورد کردن. واسم چای و خرما آوردن‌ها بعدش گفتن ئی لیلا یه شما شاگرد اول شده.» بعد از توی کت کهنه‌اش کاغذی را بیرون کشید و ادامه داد: «می‌بینید همه نمره‌هاش بیسته.» مادر لیلا را بغل کرد «ماشاء... دختر آفرین عزیزم.» لیلا گفت: «تازه مامان، آقاجان گفت جایزه واسم النگو می‌خره.» حریر نگاه پدرش کرد و گفت: «راست میگه بویه؟ ما انقدر دارا شدیم که واسه چهار تا دونه نمره النگو می‌خریم؟» بعد لگن خالی لباس‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد و وارد خانه شد. حالا همه حتی خود لیلا هم به پدر نگاه می‌کردند. پدر با لحن



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

محکمی گفت: «فردا ماهیامو تور می‌کنم می‌برم بندر. پول خوبی گیرم میاد. یه کم خرت و پرت واسه خانه می‌خرم با بقیه‌اش هم برای این دختر النگو می‌گیرم، تمام.»

فردا ظهر که مدرسه تعطیل شد، لیلا پای برگشتن به خانه را نداشت. نمی‌دانست چرا؟ به جای اینکه به خانه برود، به سمت کارون رفت. همان جایی که پدرش قرار بود ماهی‌هایش را تور کند. وقتی نزدیک کارون رسید، فکر کرد دارد خواب می‌بیند. با دست‌هایش چشم‌هایش را چندبار به هم مالید تا باورش بشود که صحنه روبه‌رویش واقعی است. کارون مثل قبرستان شده بود. قبرستان بدون قبر ماهی‌ها. شبیه قصه‌هایی که مادرش با اشک از جنگ تعریف می‌کرد. شبیه خیابان‌هایی با آدم‌های مرده. چند نفر نایلون‌های سیاهی در دست گرفته بودند و ماهی‌های مرده چشم‌باز را از روی شن‌های ساحل برمی‌داشتند. ماتش برده بود. دور و برش را نگاه کرد. پدرش بین آن آدم‌ها نبود. دوید و به فلاغلی عمویش رفت. چند نفر داشتند غذا می‌خوردند. روی یکی از میزها زد و گفت: «عامورضا! عامورضا!» همه مشتری‌ها نگاهش کردند. گفت: «شما به عمرتون آدم ندیدید؟ سرتونو بندازین پایین غذاتونو بلومونین دیگه.» عمویش از آشپزخانه بیرون آمد. از مشتری‌هایش عذرخواهی کرد. دست لیلا را گرفت و به آشپزخانه برد. گفت: «چته مثل یابو میای مغازه ر بهم میزنی؟»

— «این چه وضعه کارونه؟ بابای مو کجاست؟»

— «بشین بهت بگم.»

— «نمی‌خوام تو بگو.»

— «از دست تو لیلا. یه نفتکش اینجا ترکیده. نفتش ریخته تو دریا. همه ماهیا مردن. ماهی‌های شما هم

بین این بی‌نواها.»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

«یعنی چی تر کیده؟ تو که میدونی بابام همه چی رو فروخت ماهی خرید. تو که خودت بودی او دو چرخه آیش هم که مال حاج بابا بود رو فروخت ماهی بخره.»

«چه میشه کرد. مگه تقصیر موئه؟»

«تکلیف بابام چیه این وسط؟»

«حالت از بابات که بدتر نیست. صبح با هزار امید اومد اینجا ماهی تور کنه. این وضع رو دید.»

لیلا با گریه پرسید: «کجا رفته؟» عمویش گفت: «چه می‌دونم. از همون موقع گذاشت رفت. حالا هم آبغوره نگیر. بیا بشین برات یه فلافل بزنم.» سرش را پایین انداخت. عمویش رفت و مشغول کارش شد. نگاهش به کفش‌هایش افتاد. سرش را بلند کرد و به ساعت ایران کنار ساعت برزیل نگاه کرد. دو دستی روی سرش کوبید و در حالی که از مغازه بیرون می‌رفت، فریاد زد: «زن عامو. فلافل زن.» تمام راه را دوید، اما وقتی سر قرار رسید، حسین را آنجا ندید. حالش از خودش بهم می‌خورد. از سرکوجه مادرش را دید که چادر رنگی سرش کرده و تسبیح به دست، جلوی در خانه ایستاده است. رفت و بغل‌اش کرد. اشک از چشم‌های مادر جاری شد. گفت: «کجا بودی ذلیل مرده؟ گفتم یه بلایی سرت اومده. گفتم دیگه نمی‌بینمت. خاک بر سرم شد رفت.» لیلا با هر حرف مادر سفت تر بغل‌اش می‌کرد. مادر از خودش جدایش کرد و گفت: «کجا بودی لیلا؟ جواب بده. چرا بغ کردی؟» لیلا بی آنکه چیزی بگوید، به خانه رفت. مقنعه‌اش را از سرش درآورد. سمانه سمت‌اش دوید و گفت: «لیلا یه کتاب از شیما گرفتم، می‌ای واسم بخونی؟» لیلا گفت: «نه، الان نه خوابم میاد.» بعد متوجه شد رضا و حریر نیستند. به سمانه گفت: «رضا و حریر کجان؟» سمانه گفت: «مامان فرستادشان خانه‌این و اون پی تو» لیلا پتو را برداشت و به خواب رفت.



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

به خدا می‌کشمت لایلا. صدای فریادهای حسین بود. پدر دستانش را گرفته بود و نمی‌گذاشت به سمت لایلا حمله‌ور بشود. حسین گفت: «خب آقا جان حداقل ازش پیرس واسه چی کفش‌ها رو نیاورد مو بیوشم؟ پیرس می‌فهمه یه روز با دمپایی قراضه مدرسه رفتن یعنی چی؟» پدر گفت: «کجا رفته بودی لایلا؟ چرا کفش‌هاته عوض نکردی؟» لایلا به چشم‌های پدرش نگاه کرد. می‌توانست در عمق چشمانش کارون را ببیند. گفت: «ئه رفتم یعنی ماندم با پرستو مدرسه. باور کن یادم رفت.» رضا با خنده گفت: «آهان دیدی حریر. دیدی بهت گفتم معلوم نیست اون بیست‌ها رو چجوری گرفته. گندش دراومد. هه هه.» نمی‌توانست چیزی بگوید. حسین گفت: «می‌بخشمت به یه شرط. تا دوهفته باید جورابامو بشوری، قبول؟» لایلا سرش را به نشانه موافقت تکان داد. حسین ادامه داد: «نه بس نیست. باید برنامه مدرس رو هم بذاری، خب؟» لایلا گفت: «خب. حسین لبخند پیروزمندانه‌ای زد.» پدر عادت داشت شب‌ها پشت‌بام بخوابد. حتی در زمستان رخت خواب‌ها را انداخته بودند. پدرش سمانه را روی پاهایش نشانده بود و داشت برایش کتاب می‌خواند:

ماهی‌ها خسته شدن

بال و پر بسته شدن.

دلشون گرفته بود.

دلشون شکسته بود.

های وهای زار می‌زدن.

اشکاشون خوراک دریا شده بود

سفره‌های قلبشون پیش خدا وا شده بود.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

لیلا به کتاب نگاه کرد. چیزی که می خواند، چیزی نبود که توی کتاب آمده بود. دلش می خواست به پدرش بگوید که خبر دارد. بگوید که کارون بدون ماهی را دیده. می خواست به پدرش بگوید که او سمانه نیست و می فهمد وقتی شعر ماهی بال و پر بسته می خواند یعنی چه. پدرش کتاب را بست. سمانه گفت: «بویه آدم ها وقتی می میرن، کجا می رن؟» پدر نفس عمیقی کشید و گفت: «پرنده میشن بابا. پرواز می کنن سمت خدا.» حسین گفت: «واسه همینه میگن اگه به کسی فکر کردی، او مرده بود یه پرنده میاد بالای سرت پرواز میکنه؟» مادرشان گفت: «آره. ولی به شرطی که اونی که مرده هم به شما فکر کنه.» سمانه گفت: «مامان همیشه همیشه بیاد؟» حریر گفت: «مگه بیکاره؟ تو که نمی دونی اون دنیا انقدر قشنگه ها» پدر گفت: «بسه دیگه. خوبیت نداره آدم قبل از خواب ئی قدر از مرگ حرف بزنه. بگیرین بخوابین.» همین که داشت به سمت پشت بام می رفت، بهمن پشت سرش دوید و گفت: «بویه اون وقت یه سوالی واسه مو موند.ها اگه من یه روز به یکی فکر کردم، یه پرنده اومد بالا سرم خرابکاری کرد چی؟ اون وقت تکلیف چیه؟» مادرش گفت: «به کی فکر کردی این طوری شد؟ به آقای خدایامرز من؟ به دایی رئوف؟» پدرش گفت: «نکنه به حاج بابا و حاج ننه فکر کردی اینطور شدها؟ یه چیزی بگو.» بهمن این پا و آن پا کرد و گفت: «نه. نه. به صدام حسین نعلتی.» همه خندیدند و پدر به پشت بام رفت.

نصفه شب لیلا از خواب بیدار شد. کابوس دیده بود. بالش اش خیس شده بود. دست هایش می لرزید. به اطرافش نگاه کرد. مادر سر جایش نبود. به سمت پشت بام رفت. آرام آرام پله ها را طی می کرد. از پشت شیشه در پشت بام صدای گفتگوی پدر و مادرش به گوش می رسید.

— (نمی دونم ناری. نمی دونم شب کدوم ستاره دنیا اومدم که طالعم ئی قدر نحسه.)



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

«درست میشه.»

«بچه‌ها رو ببین. ببین به خاطر یک جفت کفش چطوری به جون هم می‌افتن. مو که کم کاری نکردم بختک افتاده رو زندگیمون. جنگ بسمون نبود، حالا نصف ماهی‌های مردم بیچاره هم تلف شد.» پدرش چند بار دست اش را روی گردنش حرکت داد. بغض اش فرو نشست. لیلا از پشت پنجره، فقط لرزیدن شانه‌های پدرش را می‌دید. مادرش بلند شد. با گوشه روسری اش، اشک‌های پدرش را پاک کرد و گفت: «اوضاع اینجوری نمی‌مونه علی. عروسی یه روز کوچه ما هم میاد. غصه نخور.» و نگران به چشم‌های پدرش زل زد. پدرش گفت: «آره میاد. ولی روزی میاد که به قول بچه‌ها من پرنده شدم.» بعد از جایش بلند شد. لیلا دنبال بهانه می‌گشت. نمی‌توانست جایی برود. عطسه کرد. پدر سمت او آمد. چراغ راه پله را روشن کرد. گفت: «لیلا تو اینجا چه میکنی؟»

«مو. مو نمی‌دوئم. بویه تو رو به خدا هیچ وقت پرنده نشو. باشه؟»

«همه پرنده میشیم باباجان. همه. حالا یکی زودتر. یکی دیرتر.»

«خب میشه اول مو پرنده بشم، بعد تو؟»

«اینش که دست ما نیست، دست خداست.»

«آخه بویه اگه تو زودتر از مو پرنده بشی، من می‌میرم.» بغض اش ترکید. پدرش را بغل کرد و گریه کرد. پدرش بلند اش کرد و تا رخت خوابش او را برد. بعد موهایش را آنقدر نوازش کرد تا دخترک خوابش برد.

فردا پدرش هشت عدد سمبوسه خرید و به خانه آمد. سمبوسه‌ها را دانه به دانه به همه داد و گفت: «اینها رو بخورید. بخورید که شیرینیه.» بهمن گفت: «اینکه شیرین نیست، شوره!» حسین گفت: «تو



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

فکر کن شیرینیه.» بهمن گفت: «خب مو چیکار کنم که این شوره؟ شیرینی نیست که.» لیلیا به حسین گفت: «دهن اونه بگیر یه لحظه ببینیم بویه واسه چی اینا رو خریده.» پدر گفت: «چند وقت پیش مرتضی اومد پیش مو گفت مغازه پیدا نمی‌کنه نونوایی بزنه. چند روز پیش دیدمش گفتم مغازه پیدا کردی؟ گفت نه. ها دلم کبابش شد. دیدم دست و بالم زیاد وا نیست. این حیاطم که واسه هشت نفر آدم زیادیه. گفتم یکم‌اش رو بدم به این بنده خدا از نون خوردن نیوفته.» سمبوسه از دستان حریر سر خورد و روی دامنش افتاد. پدر ادامه داد: «بهش گفتم. گفتم از درخت گُناز به این ور واسه نونوایی تو. ئی قدر خوشحال شد بیچاره. کلی منُ دعا کرد.» حریر گفت: «از درخت گُناز به اونور یه ذره است بویه؟ یه کمه؟» پدرش گفت: «زمین فوتبال که نمی‌خوایم حریر. همین قدر خونه بسمونه.» نترس دختر به در و دیوار نمی‌خوری. لیلیا گفت: «خب آقا جان میدادی به یکی دیگه. آخه نونوایی؟ الان هوا خنکه. تابستون که هوا خرما بزون میشه با این نونوایی می‌پزیم از گرما.» حسین گفت: «نظر نده الکی. تو که صبح چهار تا کوچه رو پیاده نمیری نون بخری، مو میرم. خیلی هم خوبه نونوایی. چشم نداری مو یکم بشینم تو خونه استراحت کنم؟» پدر گفت: «اول کنید این حرف‌ها رو. می‌خوام با پولش یه عالمه چیز میز بخرم. میرم بازار برا هر کدومتان یه چیزی می‌خرم. واسه لیلیا هم اون انگویی که بهش قول داده بودم. مو هم که تا حالا کت و شلوار نداشتم، واسه خودم یه دست کت شلوار می‌خرم. بعد هم اگه پولش برکت دار شد، همه با هم میریم مشهد.» رضا گفت: «ولی بویه مگه نمی‌گفتی این حیاط یادگار حاج باباست؟ یادته نمی‌داشتی حتی یه درختش رو هم ببریم؟» پدر آهی کشید: «می‌دونم رضا. چه میشه کرد. آدم باید یه وقتایی از خاطراتش هم بگذره. به این چیزا فکر نکن. مشکلاتمون حل میشه باهاش.»



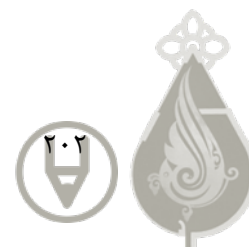
فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

همه خندیدند و شروع به خوردن سمبوسه‌ها کردند. همه به جز حریر که نگاهش به آن سوی درخت کنار دوخته شده بود.

فردا ظهر لیلا که داشت از مدرسه برگشت، جلوی در خانه‌شان چند مرد سیاه پوش را دید که ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. روی دیوار پارچه سیاه چسبانده بودند و صدای قرآن در کل کوچه پیچیده بود. بهمن تا لیلا را دید به سویش دوید و گفت: «لیلا بویه صبح مرد. بویه پرنده شد» لیلا به زمین افتاد. به خانه‌شان نگاه کرد. به مردان سیاهپوش. به پدرش. به دستانش که هرگز رنگ النگو را به خود ندیدند. به درخت کنار. به رویای پوشیدن کت و شلوار. به سفر مشهد. به اینکه دیگر نمی‌توانست پدرش را بغل کند. اشک‌هایش از روی صورتش سر می‌خوردند و روی مقنعه اش می‌افتادند. همین که داشت به پدرش فکر می‌کرد، پرنده‌ای آمد بالای سرش. چند لحظه‌ای بالای سرش ماند و بعد پرواز کرد و رفت و رفت و رفت.

زینب محمدی

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

عروسک فروش

اولین بار که شب تا صبح نخوابیدم را خوب یادم است. حنا پشته تلویزیون، ایستاده بود و سیم آنتن را طوری نگه داشته بود که بابا بتواند اخبار ببیند. اما تصویر بالا و پایین می‌پرید و صدای خش خش بدی می‌داد. صدای خش خش تلویزیون عادی بود. صدای ترسیده اخبارگو با تصاویر خونی بچه‌ها و خش خش و پریدن تصاویر قاطی شده بود و خبر از وقوع احتمالی جنگ می‌داد. مامان کلمه‌ی جنگ را که شنید، لب‌هایش را گاز گرفت و نفس‌هایش بریده بریده شد. بابا کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد و رو به حنا گفت: «بیا پتو رو روم بکش بابا.» و سرش را روی بالش گرد قرمزش گذاشت حنا پتو را تا سرش کشید و چند دقیقه بعد، کل خانه به جز دو تا چشم من خاموش شد. چشم‌هایم را که می‌بستم عکس بچه‌های خون‌آلود می‌آمد جلوی چشمم. می‌ترسیدم بخوابم و قیافه زخمی‌خودم و حنا را خواب ببینم. یا اینکه بمب‌ها طوری خانه‌مان را خراب کنند که پودر شویم و هزار جور فکر جنگی دیگر. ترس دیگرم از خیس کردن جایم و دعوی مامان بود. آن شب تا جایی که شد چشم‌هایم روشن ماند. صبح نه خانه‌مان خراب شد و نه جایم را خیس کرده بودم. دومین بار دیشب بود. بابا تا شب خانه نبود. وسایل‌های قدیمی لوله کشی‌اش را توی گونی برنج خاطره ریخته بود و رفته بود ببیند جایی کارگر می‌خواهند یا نه. غروب حنا رفته بود عروسک‌های توی حیاط را نگاه کند و آخر سر نایلون ضخیم را رویشان نکشیده بود. شب باران شدیدی گرفت. بابا وقتی وارد حیاط شده بود عروسک‌ها غرق در آب بودند. فریاد زد: «کی دست زده به عروسک‌های من؟ بیاید بیرون ببینم» موهای بابا به هم چسبیده بود و از همه جای بدنش آب می‌چکید. دست‌هایش از عصبانیت



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

می لرزید و با هر نفس کشیدنش کل بدنش بال و پایین می رفت. عروسک ها شبیه آدم هایی بودند که از استخر بیرون آمده اند و برخلاف بابا باز هم با لبخند به ما نگاه می کردند. بابا بلندتر داد زد: «کدومتون به این دست زدید؟» حنا دوید پشت دامن مامان. مامان کمی عقب رفت. بابا کمر بندش را بیرون کشید و گفت: «بیا بیرون از پشت ننه ات.» و کمر بندش را روی کاشی ها کوید. مامان با التماس گفت: «ولش کن تو رو خدا. بچه ست یه غلطی کرده. تو ببخشش.» بابا گفت: «به خدا می فرستمت خونه بابات. بذار بیاد جلو.» مامان با عصبانیت سرش را سمت حنا بر گرداند و گفت: «برو بین چی میگه» حنا با گریه گفت: «میخواد بزنه می ترسم.» مامان دست هایش را از دامنش جدا کرد و فرستادش جلوی بابا. بابا گفت: «تو بودی نه؟» حنا گفت: «به خدا اومدم فقط نگاهشون کنم.» بابا چند بار سرش را تکان داد و تند و تند زیر لب گفت: «اومدی نگاهشون کنی آره.» بعد کمر بند را پرت کرد زمین و با دستش چنان سیلی توی صورت حنا زد که حنا پخش کاشی های حیاط شد. مامان گریه اش گرفت. من هم. گفت: «چرا بچه رو زدی؟ چی شده بود مگه؟» و صورتش مچاله شد. بابا گفت: «چی شده؟ از عروسک آبی بود که پایین می ریخت.» ادامه داد: «بین این شده. زندگیم با غلط بچه تو رفته رو هوا.» مامان گفت: «چیه مگه بارونه دیگه، می شورمشون تمیز میشن نو میشن» و گریه اش شدت گرفت. بابا گفت: «عه؟ منم که نمی دونم با شستن پنبه شون آب میره، برید تو. برید نمی خوام ریخت هیچ کدوتون رو بینم.» و بلندتر داد زد: «برید.» مامان حنا را بغل کرد. دست من را گرفت و بابا تنها ماند زیر باران توی حیاط.

بابا عروسک فروش است. ولی مغازه ندارد. یعنی می گوید اگر بابایش برایش یک پول گنده به ارث گذاشته بود، الان مغازه داشت. ولی پدرش هم پولدار نبوده و تنها دارای اش همین خانه بوده. بابا



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

هر روز عروسک‌ها را توی نایلون سیاهی می‌ریخت و می‌رفت جلوی در مهد کودک‌ها و مدرسه‌های بالای شهر. می‌گفت مردم اینجا عروسک نمی‌خرند. می‌گفت ته ته حال دادن ننه باباهای اینجا به بچه‌هایشان خریدن بستنی لیوانی است.

ولی عروسک‌هایش توی بالاشهر خوب فروش می‌رفت. آن قدر که گاهی می‌رفتیم پیتزا نوید و دوتا پیتزا را چهار نفری می‌خوردیم. بعدتر توانستیم یازده تا کاشی بخریم و کاشی‌های شکسته حیاط را عوض کنیم. و دوتا صندلی برای خانه بخریم. تازه، بابا یک ساک پارچه‌ای آبی هم برای خودش خرید تا دیگر عروسک‌ها را توی نایلون‌های سیاه نریزد. روزهایی که مدرسه نمی‌رفتم من هم با بابا می‌رفتم. خیابان فرشته. خیلی قشنگ بود. انگار یک دنیای دیگر بود. اولین بار که رفتم توی مسیر برگشت ده بار از بابا پرسیدم: «یعنی اونجا هم تهرانه. خونه ما تهرانه؟» و بابا هر بار سرش را تکان می‌داد که بله، و من هر بار بیشتر دهانم از تعجب باز می‌ماند. طوری که آخرین بار بابا گفت: «ببند دهنت رو مگس نره توش» و با صدای بلند خندید. ولی واقعا یک دنیای دیگر بود. بچه‌هایشان مثل بچه‌های محله‌ی ما، با لباس‌های کر و کثیف توی کوچه و خیابان بازی نمی‌کردند. مامان و باباهایشان یا به قول بابا بعضی وقت‌ها راننده‌هایشان، آنها را می‌آوردند و جلوی مهد کودک‌هایی که داخلش شبیه پارک بود پیاده می‌کردند. بچه‌ها با لباس‌های مهمانی و با استقبال خانم‌های مهربانی از در مهد تو می‌رفتند. یک بار توی الهیه یکی از همان خانم‌های مهربان آمد پیش ما و گفت خدا را شکر فروش خوبی داریم. بابا تشکر کرد. بعد خانم مهربان گفت: «مدیر مهد می‌گوید ما حاضریم توی حیاط‌مان یک جا به شما بدهیم.



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

اولش خیلی خوشحال شدیم. ولی یکی دو دقیقه بعد بابا پرسید: «پول هم می‌گیرید؟» خانم مهربان گفت: «بله البته زیاد نیست ولی خب به هر حال رایگان که همیشه جا در اختیار کسی گذاشت.» و لبخند زد. یک دفعه پیش چشم نامهربان شد. بابا عروسک توی دست‌اش را روی عروسک‌های دیگر پرت کرد و گفت: «برو به اون مدیرخانم تون بگو جاش رو سفت بچسبه. سفت سفت. یه وقت نذدن ازش.» بعد چشم‌هایش را رو به من چرخاند و گفت: «حسین آقا.» گفتم: «بله بابا.» گفت: «خدا این زمین آفسالتش رو گذاشته واسه ما. مگه نه؟» قرص و محکم گفتم: «بله بابا» گفت: «برو خانم برو رد کارت خوشحال شدیم از زیارتت.» بعد دوباره عروسک را برداشت و داد زد: «بدو بیا عروسک ببر. بدو بیا حراجش کردم.»

روز بعدش چند نفر آمدند و عروسک‌هایمان را جمع کردند و بردند. و یک هفته‌ای طول کشید تا بابا عروسک‌ها را آزاد کند. می‌گفت همه چیز زیر سر همان خانم مهد کودک است. چون آنها شکایت کرده بودند. گفته بودند مزاحم‌شان شدیم. شب آزادی عروسک‌ها بابا خیلی به هم ریخته بود. وقتی عروسک‌ها را می‌دیدم. گفت: «دلت بر اشون تنگ شده بود؟» سرم را تکان دادم. داستان عید فرق می‌کرد. هر سال بابا از دی ماه می‌رفت بازار و دودسته عروسک و اسباب بازی می‌خرید.

یک دسته برای بساط جلوی در پاساژهای تهران و یک دسته معمولی برای محله‌ی خودمان. می‌گفت از بهمن دندان پول بازاری‌ها باد می‌کند و گران‌تر می‌فروشند. به خاطر همین دی ماه عروسک‌ها را می‌خرید. امسال دی ماه شکل همیشه بود. بهمن هم همین‌طور. ولی اسفند کرونا آمد و همه را خانه‌نشین کرد. مهدها و مدرسه‌ها بسته شد و هیچ‌کس برای به خرید به پاساژ و خیابان نیامد. بابا ماند و



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

نزدیک یک وانت بار عروسک. وقتی از فروختن شان ناامید شدیم. قشنگ ترها را توی خانه گذاشتیم و معمولی‌ها را چیدیم توی حیاط و نایلون کلفتی زیر و رویشان کشیدیم و دو طرف نایلون‌ها دو تکه آجر گذاشتیم. بابا رفت سراغ ابزارهای کهنه لوله کشی پدرش و کاری که می‌گفت هیچ وقت برای آن ساخته نشده، لوله کشی. بابا شب‌ها خسته بر می‌گشت خانه و بدون خوردن شام می‌خوابید و حتی اخبار هم نگاه نمی‌کرد.

آن شب تا صبح با چشم‌های روشنم به بابا نگاه می‌کردم. سرش را روی عروسک‌های خیس گذاشته بود و تند و تند سیگار می‌کشید. بدون اینکه بترسد از اینکه بو بگیرند و مشتری وقتی آنها را توی دستش می‌گیرد، دماغش را کج کند. بعد از سه چهار ساعت سیگار به دست خوابش برد. مامان را بیدار کردم تا بابا را بیاورد توی اتاق.

مامان گفت: «نمیاد، یهو داد می‌زنه چرا بیدارش کردیم.» گفتم: «سرده آخه.» رفت و پتوی بابا را برداشت و داد دست من. گفت: «بیا ببر بکش روش.» گرفتم. آهسته گفتم: «حسین» به سمتش برگشتم. ادامه داد: «خوب بکش روش سرما نخوره.» سرم را تکان دادم و به حیاط رفتم و پتو را روی بابا کشیدم. چشمش را برای لحظه‌ای باز کرد و دوباره خوابید.

زندگی مان پخش زمین شد. انگار سیلی کرونا توی دهنمان خورده بود. مامان عروسک‌ها را شست. اما فقط آنها مثل روز اولشان شدند. بابا کار پیدا نمی‌کرد و بعضی شب‌ها اصلاً خانه نمی‌آمد. یک شبی توی خانه شنیدم به مامان می‌گفت از ما خجالت می‌کشد می‌گوید پول‌هایمان دارد ته می‌کشد. مامان می‌گفت خدا بزرگ است بالاخره عروسک‌ها فروش می‌روند. می‌گفت «همه چیز که دارد گر و گر گران می‌شود عروسک‌های ما هم گران می‌شود.» بابا مثل همیشه به خیال خوشش می‌خندید. و



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

می گفت: «یکی دلش به سکه هاش خوشه که گرون می شن ما هم به عروسک ها». قبل ترها گاهی پیتزا می خوردیم و حالا پول نداریم گاهی برنج بگیریم. این حرفی بود که مامان به من و حنا گفت. واضح و روشن. و معنی اش این بود که مبادا چشممان به چیزی بی افتد و بخواهیم. وقتی دید لباس های پارسالم تنم نمی شوند. قربان صدقه قدم نرفت.

عوضش گفت: «مگه چمنی هر روز دوسانت بلند میشی؟» و دلم می خواست واقعا چمن بودم که اگر رشد می کردم قدم را کوتاه می کردم. این شکلی هم لباس هایم دیگر اندازه ام می شدند و هم هر روز گرسنه تر نمی شدم. ما هیچ کدام مان موبایل پیشرفته نداشتیم و من از مدرسه عقب مانده بودم. یک روز از مدرسه زنگ زدند و گفتند یک خیر چند تا تبلت برای دانش آموزان خریده می خواهند که یکی هم من بدهند تا بتوانم درس هایم را بخوانم. بعد که گرفتم بابا گفت: «بفروشیمش» پول خوبی گیرمان می آید. ولی مامان نگذاشت. گفت: «آدم هدیه را نمی فروشد.» ولی خوب می دانستم اگر مجبور شویم خیلی چیزهای دیگر را هم می فروشیم. بابا نه دیگر به من می گفت حسین آقا و نه به حنا می گفت حنا کلوچه. هر وقت آمار کرونا را می شنید می گفت: «اندازه همین هر روز آدمها دارن از بدبختی و بیچارگی می میرن.» و من فکر کردم یعنی ما هم از آن آدم هایی می شویم که از بدبختی می میریم؟

اوایل همه خوب بودیم یعنی داشتیم زنده می ماندیم که حنا مریض شد. چند روزی به مامان گفت دلش پاستیل و پفک می خواهد. مامان هر سه روز یک بار برایش می خرید. اما بعد یک هفته گفت زیاده خواه شده و پررو می شود و برایش چیزی نخرید. حنا چند روز چیزی نخورد. مامان گفت قهر کرده گرسنه بشود خودش می آید می خورد. اما گرسنه نشد. مامان رفت و برایش پفک خرید اما به محض اینکه یک دانه را قورت داد، بالا آورد. همان روزهایی که بابا گاهی تا صبح توی خیابان دنبال



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

کار می‌گشت، خانه روزی سه بار بالا می‌آورد. مامان می‌ترسید. می‌ترسید به بابا بگوید و بابا خانه را دعوا کند. هی بهش می‌گفت جلوی بابا خوب باشد و هر وقت حالش بد شد بگوید دارد می‌رود دست‌شویی. یک روز رفتند بینند کسی انجمن حمایت از عروسک‌فروشان‌ی که بیکار شدند راه نیانداخته تا بهشان بسته مواد غذایی اهدا کند؟ مامان نمی‌خواست برود ولی بابا گفت بیا یکم مخ‌شان را بخور شاید دلشان به رحم بیاید. خانه ماند پیش من و حالش بد شد. رفت توی دست‌شویی و باز صدای جیغ و داد و سرفه‌اش باهم قاطی شد. این بار شدیدتر از قبل بود، طولانی‌تر از قبل بود. ترسیدم و در را از جلو قفل کردم. می‌ترسیدم قلب‌اش بیرون پریده باشد یا آنقدر سرفه کرده باشد که چشم‌هایش از صورتش آویزان شده باشند. چند ثانیه بعد، با صدای ضعیفی گفت: «داداش تورو خدا در رو باز کن. دارم می‌میرم. در را باز کردم و همان‌جا از حال رفت. رفتم و همسایه‌ها را صدا کردم. تکانش دادند، آب روی سر و صورتش ریختند اما حتی پلک هم نزد. مامان و بابا که آمدند، همه با گریه سوار وانت جعفر آقا سبزی‌فروش شدیم و رفتیم بیمارستان کودکان حضرت علی اصغر. به لوله‌های مختلف وصل‌اش کردند و گفتند دچار سوءتغذیه و سوهاضمه شده. با بابا بین بیمارها و بیماری‌های مختلف چرخیدیم تا یک خانمی راضی شد پول درمانش را بدهد. با بابا آمدیم خانه تا شناسنامه‌اش را برداریم. توی راه گفت: «حسین من از چی بدم میاد؟» گفتم: «از اینکه مامان تا آخر شب سریال ببینه نذاره بخوابید؟» گفت: «نه» گفتم: «وقتی سیگار می‌کشی زیر سیگاری نباشه؟» گفت: «از اینکه پول درمون بچهم رو یکی دیگه بده.»

گفتم: «نمی‌شود عروسک‌ها رو توی بیمارستان بفروشی؟ به بچه مریضا؟» لبخند کم‌رنگی زد. گفت: «چه میدونی شاید اونها هم مثل ما بدبخت بیچاره باشن.» گفتم: «خودم دیدم. دیدم بعضی‌هاشون



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

لباس هاشون مثل بچه‌های خیابون فرشته بود، پولدارن دیگه اونا. مگه نه؟» سرش را تکان داد. رفت توی راهرو و عروسک قشنگ‌ها را بیرون کشید. گفت: «این طوری که همیشه. اونا بگیرن میگن ما کس ندارن بچه مریض میشه. باید بر اشون بخریم کرونایی نشن» و خندید. از بیمارستان و همان خانم مهربان، یک بسته ماسک کوچولو گرفتیم. بابا گفت قرض است و دست و بالش باز شود می‌خرد و می‌گذارد سر جایش. ماسک‌ها را به صورت عروسک‌ها زدیم و فردایش رفتیم جلوی بیمارستان بساط کردیم. تا شب چیزی نفروختیم و فقط داد زدیم مثل همیشه که بدو بیا حراجش کردم. حنانه هنوز به هوش نیامده بود و داشتیم می‌رفتیم. وقتی داشتیم جمع می‌کردیم آقای آقا آمد و گفت دخترهای دوقلو دارد که یکی شان سرطان دارد. از ما دو تا عروسک مو بلند خرید. گفت یکی را می‌دهد به دختر سالم‌اش که موهایش را به خاطر خواهرش از ته زده و آن یکی را می‌گذارد گوشه‌ی اتاق دختر مریض‌اش. گفت از موی بلند خوشش می‌آید و اگر این را ببیند قوی‌تر می‌شود تا دوباره موهایش بلند شود. بابا پولش را بوسید و دعا کرد دخترهای آقا را روزی با موهای قد کمان ببیند. چند دقیقه بعد صدای فریاد مامان را شنیدیم. توی طبقه پنجم و بین ابرها بود. داد می‌زد: «نرید وایسید یه لحظه.» چند ثانیه بعد حنانه را توی بغلش آورد دم پنجره. حنانه برایمان دست تکان داد. گرچه صدایش را نشنیدیم. بابا، یکی از همان عروسک باکلاس‌های موبلند را برداشت و داد به من تا بروم بدم بهش. طبقه پنجم و بین ابرها.



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

زینب محمدی

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

هوگو

نفس نفس می‌زد. پله‌های آخر را به زور در حالی که دستم را روی نرده می‌کشیدم بالا رفتم. کارگران پنجره‌های بزرگ طبقه را باز کرده بودند و مشغول پاک کردن آنها بودند. در حالی که هنوز نمی‌توانستم خوب صحبت کنم از یکی که دو پایش را لبه‌ی پنجره گذاشته بود و هیکل درشتی داشت نفس زنان پرسیدم: «ببخشید اتاق رئیس؟» آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم: «اینجاست؟» در حالی که شیشه را تمیز می‌کرد صورتش را برگرداند و با چهره‌ی مرموزش لبخندی زد. طوری که گونه‌های خط و خش‌دارش چال رفتند. همان لحظه صدای رئیس راشنیدم که بلند گفت: «بیا اینجا دکتر.» صدایش از همان اتاق پشت سری می‌آمد. برایم عجیب بود که اتاق رئیس دانشگاه در یکی از دانشکده‌ها باشد.

با دست پرمویش قند را داخل چایی زد. تا آمد سر صحبت باز شود با نگرهبانی تماس گرفت و گفت که دوربین‌های دانشکده را خاموش کنند، بعد با صدای کلفتش ادامه داد: «بگو بینم چیکار کردی؟» نفس عمیقی کشیدم مودبانه گفتم:

«طبق فرمایش شما من هم با بچه‌های آسیب دیده صحبت کردم» وسط حرفم پرید. چین و چروک پیشانی بلندش در هم رفت: «آخرش تو گزارشت چی نوشتی؟» سرم را خاراندم و برگه‌ی گزارش را از داخل کیفم بیرون آوردم. شروع کردم به خواندن. دستش را مشت کرد و محکم روی میز کوبید: «برای من داستان نوشتی؟! هوگو کیه؟ این خیال پردازی چیه؟»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

صدایش را بلندتر کرد. «می‌خوای بگی بچه‌های دانشگاه من یه مشت دیوانه‌اند؟!» می‌خواستم حرف بزنم. کلی حرف توی دلم مانده بود. اما دیگر ادامه ندادم و بدون خداحافظی از دفترش بیرون آمدم. سرم را پایین انداخته بودم آرام قدم می‌زدم. دلم به حال آن دانشجوها می‌سوخت. به توضیحاتی که داده بودند فکر می‌کردم. به شهر خیالی که گرفتارش شده بودند و آن پادشاه.

باران آرام می‌بارد. اطرافم را نگاه کردم. خبری از ساختمان دانشکده نبود. من بودم و یک شهر خلوت. ترسیده بودم. صدای جیر جیر می‌آمد. به زمین نگاه کردم، خیابان‌های گلی شهر و موش‌هایی که موهای خاکستریشان خیس شده بود. کسی دستش را روی شانهم گذاشت. بیشتر ترسیدم. صورتم را چرخاندم. هوگو. با چشم‌های قرمز، صورتی بی‌روح و موهای شلخته نسبتاً بلند که به من زل زده بود. پاهایم مثل چوب خشک شده بودند چند قدم از او فاصله گرفتم. خندیدم طوری که دندان‌های زردش معلوم شدند. من و من کردم: «تو قاتلی. تو...»

گفت: «تند نرو دکتر! من پادشاه مظلوم شهرم که از بس بارون باریده تاجش زنگ زده.»

صدایم را بلند کردم و با عصبانیت گفتم: «تو باعث شدی اون دو تا دانشجو خودکشی کنن.»

صدایی از پشت سرم آمد. از دور کسی هیس هیس می‌کرد. کسی پشت درخت سوخته‌ای قایم شده بود. سرم را دوباره برگرداندم. هوگو غیث زده بود. کنجکاو شدم بینم چه کسی پشت آن درخت است. نزدیکش شدم. مچ دستم را گرفت. من را کشاند سمت خودش و گفت: «ساکت باش!» بعد دستش را داخل گونی‌ای که روی کمرش بود کرد، چند تکه گوشت گندیده بیرون آورد و انداخت روی زمین. بعد کمین گرفت. حدس زدم که می‌خواهد موش بگیرد. به چهره‌اش دقت کردم. باورم نمی‌شد! پارسا بود! با همان پوست سبزه و خالی که روی گونه‌ی راستش داشت. سنش بالا رفته



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

بود. موهایش سفید شده بودند. ریش کم‌پشتش هم همین‌طور. لباسش پاره شده بود. همان لباسی بود که من برای تولدش خریده بودم. بغضم گرفتم. همان موقع موش‌ها سر و کله‌شان پیدا شد. پارسا شیرجه‌ای زد و گونی را روی شش هفت تا موشی که روی زمین بودند انداخت. موش‌ها درون گونی تکان تکان می‌خوردند. پارسا گفت: «بدو بریم. باید اینا رو بندازم تو آتیش.» با بغض گفتم: «پارسا منو می‌شناسی؟! گفت: «مگه میشه دوست بیست ساله‌ام رو نشناسم؟» می‌خواستم حرف‌هایم را ادامه بدم که گفت: «بدو وقت نداریم.» می‌دوید «این شهر گربه‌نداره. برا همین هوگو منو استخدام کرده براش موش بگیریم.» دستش را گرفتم: «وایسا.» بعد بغلش کردم. گریه‌ام گرفت. گونی موش‌ها را روی زمین انداخت و گفت: «بچه شدی؟ فک می‌کردم بعد از بیست سال اخلاقات عوض شده هنوزم نازک نارنجی» بعد جلدی ادامه داد: «درسته که قبلا تنهام گذاشتی ولی الان پیشم می‌مونی. درسته؟» گفتم: «قول میدم.» می‌دانست می‌خواهم عذرخواهی کنم. برای همین زود گفت: «تقصیر تو نبود.» می‌خواستم حرف بزنم که اجازه نداد و گفت: «بیا بریم باید یه چیزی رو ببینی.» با آن حالت غم‌زده راه می‌رفتم و پارسا با پای برهنه و زخمی‌اش می‌دوید. هرچقدر جلوتر می‌رفتیم هوا سردتر می‌شد. چیزی نمی‌گفتم و خودم را سرزنش می‌کردم. نباید وقتی پدر و مادرش فوت کرده بودند او را تنها می‌گذاشتم. رسیدیم به یک دره. پایین را نگاه کردم. آب با شدت به صخره‌های سنگی می‌خورد. همان لحظه پارسا به دور اشاره کرد: «اون جزیره رو می‌بینی. اونجا گذشته ست. همه چی بر می‌گرده به قبل. عین اون زمانی که می‌رفتیم خونه‌ی هم و سونی بازی می‌کردیم.» کمی ذوق کردم: «حالا باید چیکار کنیم؟» قیافه‌اش مهربان‌تر شد و دست استخوانی‌اش را روی شانهم گذاشت: «نترس! می‌پریم توی آب و شنا می‌کنیم. یادمه خوب شنا می‌کردی.»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

همان لحظه صدای هوگو از پشت سرمان آمد: «سفر خوبی داشته باشید آقای دکتر» به چهره‌ی مرموز هوگو نگاه کردم. آنقدر محو پارسا بودم که هوگو را فراموش کردم ضربان قلبم بالا رفته بود. عرق کرده بودم و پیراهنم به تنم می‌چسبید. پارسا گفت: «تو پیر. منم پشت سرت می‌پریم که حواسم بهت باشه.» نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ام کرد و گفت: «می‌خواهی بزنی زیر قولت؟ عین دفعه‌ی قبل که رفتی آلمان؟» با کمی مکث گفتم: «معلومه که نه!» چشم‌هایم را بستم. به همه چیز شک کرده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. چشم‌هایم را که باز کردم. روی لبه‌ی پنجره‌ای ایستاده بودم. ترسیدم داشتم تعادلم را از دست می‌دادم. دست‌های کسی روی شانهام بود. برگشتم. چهره‌ی همان خدمتکار مرموز را دیدم. رئیس دانشکده هم پشتش ایستاده بود با آن صدای کلفتش گفت: «بندازش پایین.»

محمدمتین محمدی اصل

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

افق به افق

سوز باد سرد، اشک آسمان را در آورده بود. اما قلب آسمان کجا بود؟ پشت کوه بود یا پشت ابر؟ بوی رقصیدن دانه‌های باران بر روی خاک بلند شده بود. اما تنها بوی باران نبود که آنجا پیچیده بود. بوی دیگری هم می‌آمد. یک بوی ناخوشایند. در حالی که دستان یخ زده‌ام را به هم می‌مالیدم تا گرم شوند، زیر لب شعر می‌خواندم. یک شعر قدیمی درباره‌ی جن‌های باران. از قدیم می‌گفتند خواندن این شعر ما در برابر اجنه محافظت می‌کند. طویله را بستم. فریاد نارضایتی گوسفندان بلند شد. آرام به سوی خانه که در آن سمت حیاط بود راه افتادم. کف دمپایی‌ام آنقدر نازک و فرسوده بود که پاهایم از گل و لای حیاط خیس شده بود. یاد داستانی قدیمی درباره‌ی پیدایش باران افتادم. مادرم با صدای دلنشینی چندین بار برایم این داستان را تعریف کرده بود. چه زود رفت چه زود گذشت این شش ماه.

جلوی خانه که رسیدم آستین پوشیده‌ی لباسم را روی کف دستم کشیدم تا در فلزی یخ زده را کنم. در را که هل دادم، صدای جیر جیر لولا بلند شد. سرمای شدیدی را کف دستم حس کردم. سریع خودم را انداختم داخل خانه. لباسم جیب نداشت، برای همین دستانم را جلوی دهانم گرفتم و سعی کردم با بخار دهانم گرم‌شان کنم. در فلزی با صدای بلندی بسته شد. باز هم جا خوردم. هیچ وقت نمی‌توانستم به این صدا عادت کنم. قبل از این که وارد خانه شوم دمپایی‌هایم را روی کارتن دم در کشیدم تا گل‌ها دست از سرشان بردارند. پاهایم را



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

که از شدت سرما سفید و بی‌حس شده بود، روی فرش حصیری دستبافتی که سالیان سال آنجا نشسته بود، گذاشتم.

خانه امروز مثل همیشه نیست. نه بوی غذا می‌آید، نه صدای چکش‌هایی که پدرم با تمام قوا روی فولادها می‌کوبید. «بابا! بابا کجایی؟» صدایی ضعیف از گوشه‌ی خانه کنار بخاری هیزمی شنیدم. به سمتش رفتم. بابا پتوی کهنه را از روی سرش کنار زد. خیلی ضعیف و رنجور شده بود. پوست و استخوان بود. هنوز نمی‌توانستم باور کنم که پدرم، آهنگر قوی و تنومند من، به این روز افتاده باشد. لبخند ضعیفی زد و گفت: «درمونی برایش نیست.» مکشی کرد و با لبخند زورکی ادامه داد: «من که از حرفای دکترا چیزی نمی‌فهمم!»

با دیدن لبخندش اندکی آرام گرفتم و با صدایی که می‌لرزید گفتم: «همیشه بابام قوی‌ترین و مهربون‌ترین بابای دنیا است.» دستانش را که دیگر توانی نداشتند بالا آورد و در حالی که سعی می‌کرد اشک‌هایش را پنهان کند گفت: «بیا بغلم قاصدکم! دیگه داری مرد می‌شی. چن سالت بود؟» با شنیدن این حرف لبخند کم‌رنگی بر صورتم نقش بست. پدرم مرا قاصدک صدا می‌زد چون می‌گفت صورتم سفید است مثل قاصدک. گلایه کنان گفتم: «قاصدکت پونزده سالشه. یادت رفته؟»

-: «آخ آخ! تازه شانس آوردی که اسمتو یادم نرفته.»

هر دو از ته دل خندیدیم. هیچ وقت شوخی‌های بابا خسته کننده نمی‌شدند. چند ثانیه به سکوت گذشت. آرام آرام اشک در چشم‌هایم جمع شد و بغض در گلویم لانه کرد. از هفته‌ی پیش تا حالا چقدر ضعیف‌تر شده بود! توی افکار خودم غرق بودم که بلند شد و در



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

آغوشم کشید. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. صدای قلبش خیلی ضعیف بود. دستان مهربانش را از دور بدنم باز کرد و گونه‌هایم را آرام نوازش کرد. اشک‌هایم را از صورتم پاک کرد و به آشپزخانه نگاه کرد. گفت: «قاصدکم! مامانت تو آشپزخونه داره غذا درست می‌کنه؟» نمی‌دانستم جوابش را چه بدهم. آرام گفتم: «بابا! صدای قلب مامان دیگه نمیاد.» لبخندی زد و قطره‌های اشکش مانند دانه‌های برف بر پیشانی‌ام افتاد. خودم هم داشتم گریه می‌کردم. ناگهان خون سرفه کرد. وحشت زده شدم. نمی‌دانستم باید چه کاری بکنم. پدر مرا محکم‌تر در آغوش کشید و گفت: «درسته که صدای قلب مامان دیگه نمیاد ولی مامان تو قلب ما هنوز زنده‌ست. مامانت اگه گریه‌ی تو رو ببینه منو بیچاره می‌کنه» گیج شده بودم. نگاهش کردم. لبخندی رمقی زد و گفت: «مگه تا حالا مامانت ما رو تنها گذاشته؟»

- نه

-: «پس بدون که اون هنوز پیش ماست. به خاطر غذا پختن واسه توام شده میاد. مامانت خیلی دوست داره. الانم همین جاست. صداشو نمی‌شنوی؟ بوی غذاشو حس نمی‌کنی؟ هنوز حرفش تمام نشده بود که به سرفه افتاد و مدام خون بالا آورد. ترسیدم. دستش را فشردم و گفتم: «میرم دکتر بیارم.»

با تمام قدرت دستم را گرفت و کشید. با لحن قاطعی گفت: «نه پسر. نمی‌خواد. دکتر به موقع نمی‌رسه. من...»

سرفه‌هایش شدیدتر شده بود. خشکم زده بود. داشتم معنی ناتوانی را عمیقاً درک می‌کردم. ناگهان پدر مرا تکان داد. از حالت گیجی بیدار شدم. با نفرت و عصبانیت بین سرفه‌هایش



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

گفت: «ما فراموش شده‌ایم... نمی‌خوام پیش مردم روستا برگردی... خطرناکه...» خون بالا آورد و پتوی سفید رنگی را که مامان برای مان سر هم کرده بود قرمز شد.

- «پسرم! گوش کن من... من و مامانت...» سرفه‌ها امانش ندادند. سرش را پایین نگه داشته بود و سینه‌اش را به شدت می‌فشرده. صورتم خیس اشک شده بود و لباسم از خون پدر رنگین بود. سرش را به سختی بالا آورد و با چشمان بسته و با صدایی نحیف گفت: «دوست داریم.» و همان‌جا کنار دیوار نشست. دیگر هیچ حرفی نمی‌زد. قلبم سکوت اتاق را با ضربات دیوانه وارش می‌شکست. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. صدای قلبش نمی‌آمد. پیکر بی‌جان‌ش را در آغوش فشردم و از شدت گریه چشمانم تار شدند. سرم گیج می‌رفت. بوی غذا و صدای آواز مادر در خانه پخش شده بود.

محمد معظمی گودرزی

ارشد



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

تصویر آخر

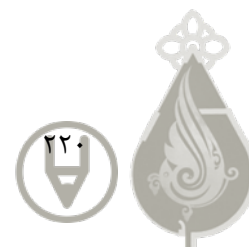
حالم از آسمان به هم می خورد، آنقدر صاف بود که می توانست خون روی پیراهنت را پاک کند. چشمم خورد به لنز شکسته‌ی دوربین عکاسی. خدا می دانست تو حافظه سردش چند تا عکس هست. عکس‌هایی که شاید آخرین قاب زندگی آدم‌های آن طرف خاکریز بود. یادگاری‌هایت را برداشتم و از کافه بیرون زدم.

صدای خنده‌ها تو تئاتر شهر می پیچد. خاطرات هنوز روی مین نرفته است. سراغت را از چنارهای ولیعصر گرفتم و تا خود آتلیه دویدم.

با دیدن تابلوی سر کوچه خشکم زد. قصه‌ات، باور کوچه نمی شد. سمت را بغل کرده بود و تهران تو را نفس می کشید.

مبینا بریسم

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

احمد آقا

احمد آقا آن روز مصمم تر از همیشه بود. دم بالکن خانه اش ایستاده بود و داشت چای صبحگاهی اش را می خورد. هم زمان به کارهایی که می خواست انجام دهد، فکر می کرد. آن روز برای احمد آقا روز مهمی بود. از آن شنبه هایی که هر هفته قرار بود بیاید، از آن شنبه های رژیمی. البته آن روز یکشنبه بود. فرقی نمی کند مهم نیت است. احمد آقا آن روز سه هدف کلی داشت، اول اینکه مثل شنبه ی هر هفته یک شروع رژیمی موفق داشته باشد. در شرکتی که حقوق خوبی دارد استخدام شود و شبش هم بتواند برای پسر گلش، عباس، برود خواستگاری.

احمد آقا از بالکن خانه به داخل رفت و با صدای بلند زنش را صدا کرد.

- اقدس خانم کجای؟ بیا این کت من رو بده

اقدس خانم گفت: «کت؟ این وقت صبح؟ پدر مرحومت جعفر آقا هم با اینکه ورزشکار بود این وقت صبح خواب بود. راستشو بگو داری کجا میری؟» احمد آقا گفت: «ای داد مگه نمی دونی امروز چه روزیه؟ امروز روز استخدا مه. دوران سختیمون امروز تموم میشه عزیزم، امروز روز ملاقات با همون شرکتیه که حقوقش خوبه.»

اقدس خانم ذوق زده گفت: «یعنی فردا می تونیم بریم اون سرویس طلایی که می خواستم رو بخریم؟» احمد آقا گفت: «امشب شب خواستگاری رفتن برای پسر مونه! دیگه طلاها رو باید برای عروس خانم بخریم.»



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

اقدس خانم گفت: «اوا خاک به سرم... امروز بود؟ پاک یادم رفت پس من باید امر و برم آرایشگاه. پول بده احمد آقا.»

احمد آقا که آرزو می کرد کاش زنش را اصلا صدا نکرده بود و خودش دنبال کتش می گشت، دستش را برد داخل کتش و پول ها را از جیبش در آورد و تقسیم کرد. نصفش را داد به همسرش. البته همه ما می دانیم ریاضی مدرسه با ریاضی زندگی فرق دارد. بنابراین اینجا دو سوم پول به اقدس خانم رسید، با اینکه احمد آقا پول را تقسیم بر دو کرده بود.

به هر حال اینها شگفتی های ریاضی است. بگذریم احمد آقا کتش را پوشید. احمد آقا از چاقی مفرط رنج می برد. این کت هم دیگر تنگ شده بود. موهایش را شانه زد. عطر زد و از خانه بیرون رفت. البته کسی بهش نگفت آن عطر زنانه است و البته مهم نیت است. احمد آقا تاکسی گرفت تا به شرکت مورد نظر برسد. راه دور بود اما به موقع رسید. شاید اولین به موقع رسیدن عمرش بود که البته با ورود به شرکت و دیدن متقاضیان فهمید دیر کرده است؛ آدم هایی که قد بلندتر از او بودند و کت هایشان اندازه شان بود و اتفاقا معلوم بود از او کار بلندتر هم هستند.

احمد آقا با ناامیدی نشست روی تک صندلی خالی آنجا و شروع کرد به غرزدن. «خدایا آخه چی می شه یه بار این احمد فلک زده هم یه شغل خوب داشته باشد. خدایا اونجوری نگام نکن.. دیگه ماشین رو هم خودت دادی دست دزدا بردن و گرنه من که روزی دزدا رو نمی دم. حالا به ما هم یه چیز بده از این ته مها» احمد آقا در همین حال بود که شخصی آمد کنارش ایستاد و آرام گفت: «احمد تویی؟ احمد آقا گفت: «بله بین برادر یه خبر خوب



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

برات دارم. خدا دعاهاات رو شنید. منو فرستاده کمکت.» احمد آقا گفت: «استغفرالله به حق چیزای ندیده. تو این چایی‌های شما چی میریزن؟»

- «هیس! صدات رو بیار پایین. الان همه می‌فهمند. احمد آقا من فرشته‌ام! فرشته استخدام. وظیفه‌ام اینکه تو شرکت‌ها دست بنده خداهایی مثل تو رو بگیریم. کمکت کنم استخدام بشی حالا اگه باور نداری به اون مرد کچله که جلوی در اتاق رئیس نشسته نگاه کن. اون الان نوبتشه! ولی پا میشه میره بیرون.»

مردی که نوبتش بود، گوشیش زنگ خورد و دقیقاً همین کار را کرد و به جای رفتن به اتاق استخدام از شرکت خارج شد.

احمد آقا گفت: «به حق چیزای ندیده و نشنید. ما شنیده بودیم فرشته‌ها خوشگلن. تو که شبیه اصغر ماست بند مایی.»

- «احمد آقا پیشمون میشم، میرما! لنگ می‌مونی! به خاطر گل روی شما یه کار دیگه هم می‌کنم باور کنی. الان به اون تلویزیون نگاه کن! همین الان اعلام می‌کنه دلار ارزون شده. احمد آقا با تعجب به تلویزیون چشم دوخت و دقیقاً همان شد! چشم‌های احمد آقا برق زد و گفت خب حالا باید چیکار کنم؟ فرشته گفت: خب کاری که می‌کنیم اینه. ما ذهن تمام کسانی که می‌خوان استخدام بشن رو می‌خونیم. بعد تو پته همشونو می‌ریزی روی آب.»

فرشته نکات ریزی را به احمد آقا یاد داد. حالا نوبت احمد آقا بود تا خودش را نشان دهد. پس تکانی به خودش داد و رفت و نشست میان جمعیت. در کنارش مردی لاغر نشسته بود.



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

احمد آقا صورت تپش را به گوش مرد نزدیک کرد و گفت: «هی آقا شما برای استخدام اومدی؟ مرد نگاه بی‌رمقی کرد و سرش را به نشانه تأکید تکان داد. احمد آقا گفت: «من جای تو بودم این کار را نمی‌کردم مرد دوباره به صورت احمد آقا نگاه کرد. «چرا؟» احمد آقا به طوری که انگار می‌خواهد راز بزرگی را فاش کند نزدیک تر شد اما با صدایی که چند نفر آن طرف تر هم بشنوند گفت: «خب معلوم است! این شرکت به بدقولی معروف است شما به صورت آن کارمند که آنجا نشسته نگاه کنید. قشنگ معلوم است شیش ماه حقوق نگرفته.» سرهای بقیه افراد به سمت احمد آقا چرخید. احمد آقا که دید شنونده‌هایش زیاد شده، شکم خود را کمی جمع کرد و با صدای رسا اما فقط خطاب به آن مرد لاغر گفت: «برادر من قبلا در این شرکت کار می‌کرد چشمت روز بد نبیند. رئیسش خیلی بداخلاق بود. حقوق که دیر می‌داد عیدی نمی‌داد با کارکنان بد رفتاری می‌کرد.»

در همان لحظه صدای داد و فریاد از اتاق بغلی بلند شد. احمد آقا لبخند ملیحی زد و گفت: «بفرمایید. می‌بینید چه اوضاعیه؟!» گوش‌های بیشتری به سمت احمد آقا چرخید. «تازه فقط اینها نیست که. این شرکت پر از رانت و رشوه و اختلاس است. شما به رئیس آن بخش نگاه کن، دکمه‌های پیرهنش را نمی‌تواند ببندد معلوم است. حالا به خودت نگاه کن، تو با این لاغری وارد این شرکت می‌شی، معلوم نیست چه شکلی از این شرکت بیرون میری؟» یکی از آنهایی که داشت حرف‌های احمد آقا را گوش می‌داد گفت: «پس خودت اینجا چیکار می‌کنی؟»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

احمد آقا خندید و گفت: «واقعاً شما فکر کردید من برای استخدام او مدم؟ من او مدم با این شرکت قرارداد ببندم. اصلاً با مقایسه شکم هامون می‌تونیم بفهمیم جایگاه هر کس کجاست؟ من که اینها رو به شما میگم دلم براتون می‌سوزه. آن مرد رو ببینید» و با انگشت به فرشته اشاره کرد. «اون مرد آبدارچی اینجاست. اون رو از سال‌های پیش می‌شناسم. بهتر از هر کسی می‌دونه اینجا چه خبره؟ احتمالاً از ماه‌اینده میاد شرکت خودم کار می‌کنه» تمام کسانی که برای استخدام آمده بودند کمی مردد شدند. چند دقیقه‌ای سکوت شد. آنها هنوز کاملاً حرف‌های احمد آقا را باور نکرده بودند. تا اینکه در یکی از اتاق‌ها باز شد و صداهایی شنیده شد. «ای بابا چقدر مرخصی می‌خواهی؟ چقدر مزایا و پاداش می‌خواهی؟ مگر من سر گنج نشستم که به شماها حقوق مفت بدهم؟» مرد بسیار لاغری از آن اتاق بیرون آمد. احمد آقا این دفعه پایش را روی پایش انداخت. این اتفاق تمام شک‌ها را برطرف کرده بود! اگر همه‌ی آنها می‌رفتند او به راحتی استخدام می‌شد. یکی از آنها بلند شد و به سمت در راه افتاد. دو نفر دیگر نیز پشت بند او بلند شدند. با بلند شدن هر فرد، لبخند احمد آقا گسترده‌تر می‌شد. آن مرد لاغر هم می‌خواست برود اما قبل از رفتن رو به احمد آقا کرد و گفت: «ممنون که ما رو آگاه کردید هر چیزی رو میشه تحمل کرد غیر از دیر شدن حقوق و رئیس بداخلاق. میگم که اگر میشه شما شماره شرکتتان رو بدهید تا برای استخدام اونجا پیام.»

احمد آقا کمی هول شد. خودش را جمع کرد و گفت: «بله حتماً یادداشت کن. مرد لاغر دست در جیبش کرد تا موبایلش را در بیاورد. کمی دستش را در جیب‌هایش چرخاند. بعد



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

به حالت اضطراب سرش را به این‌ور و آن‌ور چرخاند و گفت: «گوشیم نیست! گوشیم رو بردن! بدبخت شدم.» یک نفر دیگر گفت: «کیف پول منم نیست. جمعیت باقی مانده همه جیب‌هایش را گشتند. کمی بعد صدای دزد دزد فضا را پر کرد. احمد آقا مضطرب جیب‌هایش را گشت چیزی کم نشده بود.»

با خودش گفت: «خدایا چه وقت دزدی بود؟ اینها داشتند می‌رفتن، الان دیگه نمیرن.» که مهمه‌ای در شرکت بر پا شد. هر کس به دیگری تهمت می‌زد. درها را بستند تا کسی فرار نکند. آن فردی که اول از همه از شرکت خارج شده بود به داخل آمد و گفت: «می‌دونم دزد کیه؟ همون کسی که این مرد گفت اون رو می‌شناسه. اون رو دیدم که به سرعت داشت از شرکت خارج می‌شد.» همه نگاه‌ها به سمت احمد آقا برگشت.

اما احمد آقا روی صندلی نبود. در میان مهمه فلنگ را بسته بود و داشت جلوی خیابان دم شرکت می‌دوید تا از آنجا دور شود با خودش می‌گفت: آخه آدم حسابی کدوم فرشته‌ای میاد به تو کمک کنه؟ اگه اون مرد دروغگو به دستم بیفته؟ احمد آقا تا خانه به خودش غر زد.

قضیه استخدام به کل منتفی شد. اما آن شب، شب مهمی بود؛ شب خواستگاری پسرش. احمد آقا با وجود تمام اشتباهاتش مرد مدرنی بود چون او بلد بود عصبانیتش را دم در بگذارد و وارد خانه شود. خانواده بودند. احمد آقا هم کت مخصوص مهمانی‌ش را پوشید و با خانواده همراه شد. تا خانه عروس خانم راه زیادی نبود. خانه عروس خانم هم خانه معمولی بود، شبیه خانه خودشان. آنها با گل و شیرینی وارد خانه شدند. خانواده عروس دم در به



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

استقبال آنها آمدند. احمد اقا جلو رفت تا با پدر عروس که فردی لاغر بود دست بدهد. احمد آقا به صورت پدر عروس نگاه کرد و خشکش زد. مرد لاغر گفت: «به به ... جناب رئیس شرکت، نمی‌خوای شماره شرکت رو به ما بدی؟»

امیر طوری

نوجوان



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

دیوان حافظ

پدر از نگرانی و استرس نمی دانست چه کار کند، مدام راه می رفت و خودش را نفرین می کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «بابا شاید اصلا خونه اصغر آقا جا گذاشتیش» نگاهی از روی غضب بهم کرد و گفت: «توی جلدش بود، الان جلدش هست خودش نیست میفهمی؟» صورتش مثل لبو قرمز شده بود، گفتم: «یدونه دیگه می خریم چی میشه؟»

- «میفهمی چی میگگی؟ یه دیوان حافظ خطی گم شده اون وقت میگگی یه دونه دیگه بخریم؟ از پدر بزرگت به مادرت رسیده، می فهمی میراث خانوادگی چیه؟ مامانت پوست جفتمون رو میکنه» به واکنش مامانم فکر کردم، یخ کردم گفتم: «حتما باید امشب باشه دیوان؟» پدر آب توی پارچ را سر کشید. دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت: «خدایا ... امشب شب چله هست، از روی دیوان حافظ فال می گیرن» استرس بیشتری بهم وارد شد، عرق پیشانیم را با دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم: «همون میگیم هنوز خونه ی اصغر آقاس» پدر لبخند تلخی زد: «مامانت خبر نداره ما دیوان رو دادیم به اصغر آقا، گفتی رفیقمه گناه داره» - «شما هم به خاطر رفاقتتون با اصغر آقا درجا قبول کردین» هردو ساکت شدیم. بدنم انگار که سطل آب سرد رویش ریخته باشند شروع کرد به لرزیدن، انگار پدر کشف جدیدی کرده باشد با صدای بلندگفت: «کل مدت پیشم بود مطمئنم از جلدش افتاده و من بیچاره متوجه نشدم.» بعد صداش را آورد پایین انگار که با خودش حرف می زد «جواب مادرت رو چی بدم؟»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

- «بابا اصلا شما کتاب رو دیدین؟»

پدر چشم‌هایش را تنگ کرد «راست میگی من اصلا دیوان رو ندیدم، به جان تو اصغر آقا حواسش نبوده فقط جلد رو تحویل داده بپوش بریم»

خانه‌ی آنها فقط دو چهارراه با ما فاصله داشت. رسیدیم، زنگ زدیم طبقه سوم اصغر آقا علی جلوی در منتظر بود. پدرم ماجرا را توضیح داد، اصغر آقا کتابخانه اش را زیر و رو کرد اثری از دیوان حافظ نبود. «داداشی اون رو خط خطی نکنی‌ها» همه برگشتیم سمت صدا. مدادقرمز دست امیر بود برادر ۲ساله علی

و دیوان حافظ ما هم زیر دستش. سرش را بالا گرفت انگار که با او بازی می‌کنیم، می‌خندید. مداد را به سمت دیوان برد و با سر و صدای ما آن را عقب می‌آورد و می‌خندید. پدر آرام از بین ما جلو آمد در جهشی سریع دیوان را از زیر دست امیر درآورد. توی کوچه بودیم. پدر کتاب را محکم گرفته بود. صدای جیغ و گریه‌ی علی کل کوچه را گرفته بود.

آرمین آسیابی

نوجوان



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

دامان

بوی باران می آمد. شبنم نشسته بود روی پرده‌ی کوتاه قرمز رنگ که برای زینت چوب آبی پنجره، هفته‌ی پیش وصلش کرده بودم. نسیم، موهای فرفری‌ام را که از روسری سفیدم بیرون مانده بود، می رقصاند. چشمانم را بسته بودم که صدای گیلانه خاتون بیدارم کرد. وقت چایی آوردن بود و آنقدر خانه غرق بود در سکوت که فقط صدای النگوهای من که به دسته‌ی سینی می خورد شنیده می شد. به محض تعارف کردن چایی، مادر مازیار، گوشه‌ی روسری‌اش را از جلوی دهانش کنار زد و به صورتم لبخند زد. مازیار کنار دستش، سر به زیر نشسته بود. به اسلحه‌اش تکیه داده بود و به گمانم پلک هم نمی زد. ملیحه بانو هنوز لبخندی را که به صورت من زده بود، پس نگرفته بود، چشمی چرخاند و گفت: «خب از عروسم بگین.» و ناخودآگاه لبخندش پررنگ‌تر از قبل، با گفتن کلمه‌ی عروسم، برگشت.

گیلانه خاتون اول نگاهی مادرانه به من و بعد نگاهی خواهرانه به عکس مادرم که بالای در ورودی کنار عکس پدر و پدریزرگم زده شده بود. سبزی چشمان دریایی‌اش را به ملیحه بانو دوخت و گفت: «قبل از به دنیا آمدنش، پدرش عمرشو داد به شما. با مادر خدایا مرزش، سچومه، تا دوازده سالگی تو همین تپه، گیاه چینی می کرد، بعدش که تنها شد، ارباب جاران به عنوان عمو، سرپرستیش و قبول کرد. از شما چه پنهنون ما که بچه دار نشدیم. ولی این دختر برای ما از هزار تا بچه بالاتر بود. خانمی برای خودش.» از بدنم که حرارت خارج می شد می فهمیدم لپ‌هام سرخ شده و می دانستم که ملیحه بانو مرا پسند کرده. اما خدا خدا



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

می‌کردم که راهی پیدا شود بلکه این وصلتِ اجباری سر نگیرد. مازیار که خوشش آمده بود، سرش را کمی سمت مادرش چرخاند و آهسته لبخند زد.

ملیحه بانو بی‌ملاحظه پرسید: «از مازیار شنیدم که ارباب یه خواهری داشتن برای ایشون چه اتفاقی افتاده؟» با شنیدن این حرف، من امیدی پیدا کردم بلکه قضیه‌ی مرگِ خاله فرنگ، آنها را پشیمان کند. اما مثل همیشه به محض اینکه حرفِ خاله فرنگ پیش آمد، دستانِ گیلانه خاتون شروع به لرزیدن کرد و روی پیشانی‌اش عرق نشست. دستپاچه دنبال یک لیوان آب گشت. به خیالم که آب، خاطراتِ بدِ خاله فرنگی را که هیچ وقت درست و درمان به ما نگفته‌اند چه‌اش شده است، از گلویش پایین می‌برد اما خاطرات مثل نسیمی که اختیارِ شاخه‌های گندم را دارد، در فکرِ گیلانه خاتون می‌وزید و او را با خود می‌برد.

نگاه گیلانه خاتون سرد بود. سری تکان داد و گفت: «درسته. فرنگ، خواهر کوچکِ ارباب جاران بود. بیست و سه سال پیش، ارباب و مردهای ده مثل همین الان، هر روز صبح علی‌الطالع به جنگل گیسوم می‌رفتند تا خرس شکار کنند و شب بر می‌گشتند. آنجا تمام مه است. اگر نزدیکِ هم نباشند، خودشان هم نمی‌بینند. درخت‌ها رنگ ندارد، همه سیاه است. غیر از چند ساعتی در روز که آفتاب می‌آید و همه جا رنگ و لعاب می‌گیرد، باقی روز به خاطر سردی هوا چیزی معلوم نیست. کسی هم آن اطراف زندگی نمی‌کند. خود ما هم آنجا رفت و آمدی نداشتیم تا وقتی خرس به ده حمله کرد، یک روز در ده دعوایی برپا شد و فرنگ گفت به جنگل می‌رود تا با ارباب حرف بزنه. هر چی ما گفتیم به خرجش نرفت که تا جنگل راه زیاد است، خطرناکه و ممکنه تو را نشناسند. خلاصه فرنگ یک اسلحه



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

برداشت و رفت جنگل. از دور که چند تا مرد می‌بیند، به سمتشان می‌دود. آن زمان هم شرکتی که نزدیکی جنگل بود، اگر مردی از مردهایمان را آنجا می‌دید، شلیک می‌کرد. آدم‌های خطرناکی بودند. خودِ جاران را خدا چند بار خودش به ما داد. آنها که از دور می‌بینند یک نفر دارد به سمتشان می‌رود، گمان می‌کنند از آدم‌های همان شرکت است، که دوباره برای کشتن مردهایمان رفته...»

به اینجا که رسید گیلانه خاتون انگشتان سفید و نازکش را روی چشمش کشید و بینی‌اش از اشک قرمز شد. موقع حرف زدن صدایش می‌لرزید: «جلو که رفتند دیدند فرنگ روی زمین افتاده...» ملیجه بانو سعی کرد از گریه‌ی گیلانه خاتون جلوگیری کند: «شرمنده نمی‌خواستم ناراحتان کنم» مازیار که تا آن لحظه گمان می‌برد اسلحه آوردنش نشانه‌ی مردی اوست، اسلحه را پشت پایش پنهان کرد. گیلانه بانو با چشمان قرمز لبخند زد و رو به من گفت: «ایرادی نداره. درسته جنگل برای ما خاطره‌ی خوبی نداشت، اما برای اینکه فرنگ را از یاد ببریم، اسمش را گذاشتیم دامان، یعنی جنگل» لبخندی به او زدم. سرم را پایین انداختم و با دستانم، چین دامنم را باز کردم. گیلانه خاتون با مهربانی ادامه داد: «از آن روز این شرکت از خدا بی‌خبر نه تنها از آنجا نرفتند، بلکه هر روز زیاد و زیادتر شدند. برای همین یک قانونی گذاشتند که اگر کسی قصد جنگل رفتن دارد، از خانه با خود یک سیب ببرد و وقتی به جنگل رسید سیب را بالا نگه دارد و اسمش را بلند صدا بزند. این کار را آنقدر انجام دهد که مردها به نشانه‌ی شناخت، اسلحه‌هاشان را بلند کنند و به او شلیک نکنند.»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

ملیجه بانو به عنوان حسن ختام گفت: «این آقا مازیار ما هم دست کمی از مردانگیِ مردهای شما نداره. اسلحه دست می‌گیره. تا چند ماه پیش، با ارباب می‌رفت جنگل برای شکار.» اشک شوق، مردمکِ چشمانِ گیلانه خاتون را پر کرد و بغض مهمان صدایش شد تا با ملیجه بانو و مازیار خداحافظی کند. در که باز شد، ناخواسته لبخند زدم و نسیم تمام وجودم بغل کرد. مازیار خم شده بود تا گیوه اش را بپوشد. اما با سؤال من کارش را رها کرد و ایستاد.

-پدر شما چه اتفاقی برایشان افتاده؟

چهره‌ی ملیجه بانو مستأصل شد. نگاه نگران و ناامیدش را به لب‌های مازیار دوخت. مازیار لحظاتی در چشمانم زل زد و در همان حال گفت: «از زندگی کردن با ما خسته شد. رفت تهران برای کار و همان جا ازدواج کرد. دو تا پسر هم دارد.» گیلانه خاتون، محکم روی گونه‌های صابونی اش زد و خطی عمیق روی پیشانی اش جا خوش کرد. ملیجه بانو زیر لب خداحافظی کرد و بدون آنکه دوباره به ما نگاه کند، راه رفتن را پیش گرفت. مازیار هم دستش را روی سینه گذاشت و عرض ادب کرد. بعد پشت سر مادرش راه افتاد. هوا مثل همیشه آنقدر دل‌انگیز بود که به من اجازه نمی‌داد داخل خانه بروم اما به گیلانه خاتون اجازه داد که آرام به من بگوید از قضیه‌ی پدر مازیار نباید به ارباب چیزی بگوییم. تا شب، تا وقتی که ارباب بیاید، در دلم غوغا بود. شک نداشتم امشب غذا بدمزه می‌شود از بدی که به دلم افتاده. انگار که گیلانه خاتون از دلم باخبر باشد، در چارچوب در ظاهر شد و گفت: «دختر جان یک وقت به سرت نزنند خودت را بدبخت کنی. زبانم لال یه وقت به ارباب



فصل سوم: در بهار، پرنده را صدا کردیم

حرفی از مخالفت با ازدواجت نرنی، قسمت تو این بوده حالا خدا روشکر مازیار پسر بدی نیست.»

بعد از اینکه سفره را جمع کردم با پاهای لرزان، رو به روی ارباب نشستم. مثل هر شب، دستان بزرگش را روی سرم گذاشت. موهایم را نوازش کرد. مثل هر شب، لبخند نزد و مثل هر شب حرفی برای گفتن نداشت. صدای خوش‌دانش که مثل غربت پاییز بود، وقتی در خانه می‌پیچید، به خیالم حتی قل قل سماور هم از ترس، ساکت می‌شد. چشمان ارباب در تمام ده معروف بود به چشمان گرگ. وقتی بهشان نگاه می‌کردی، توان صحبت کردن از تو گرفته می‌شد. نهایت کاری که می‌توانستی بکنی، اگر از زیر نگاه‌هایش جان سالم به در می‌بردی، این بود که فقط و فقط نگاهش کنی و ناخواسته اطاعتش کنی. وقتی سر به زیر و روی دو زانو مقابلش می‌نشستم، حتی نمی‌توانستم فکر نه گفتن به خواستگاری مازیار را از ذهنم بگذرانم، چه برسد به بیان کردن و به زبان آوردنش.

+امروز با مازیار صحبت کردی؟

ضربان قلبم به حدی بالا رفت که احساس می‌کردم فگم دارد کج می‌شود. آب دهنم رو با هر زور و زحمتی که بود قورت دادم و گفتم: «نه ارباب»

ابرویی بالا انداخت و با در نظر گرفتن اینکه احتمالاً صحبت نکردن من و مازیار، طبق گفته‌ی گیلانه خاتون بوده گفت: «چند روز بعد دوباره می‌فرستمش تا با هم صحبت کنید و زودتر این قضیه تموم بشود.»



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

کاش می توانستم داد بزمن که من دست تو امانت بودم و نباید مرا مجبور کنی با پسری که دوستش ندارم ازدواج کنم. کاش می توانستم حداقل بگویم که مازیار حتی دوست ندارد نظر مرا راجع به خودش بداند. من چطوری با این آدم توی یک خانه زندگی کنم. کاش می گفتم اگر دست بزمن داشته باشد، آن دنیا جواب پدر مرا چی می دهی. کاش می گفتم مازیار پسر خوبیه اما من نمی خواهمش. کاش همه ی این ها را می گفتم. کاش می توانستم حتی همه ی حرف های گیلانه خاتون را که این همه سال جمع شده و زیر گلویش باد کرده را می گفتم. کاش حداقل خودش این حرف ها را می زد کسی چه می دانست. شاید اگر همه ی حرف های ناگفته، گفته شوند، غمباد از بین می رفت. از کجا معلوم شاید آدم ها بیشتر زنده می ماندند. کاش می شد حرف زد، داد زد، کاش می توانستم بگویمشان، اما فقط توانستم چشمی بگویم و در تاریکی تا صبح نخوابم.

روزها به قدری زود می گذشت، که تا به حال به یاد نداشتم یک ماه را در یک هفته سپری کرده باشم. گیلانه خاتون و ملیجه بانو، بساط همه چیز را آماده کرده بودند. گمان می بردند فرقی به حال ندارد با که ازدواج کنم فقط هر کاری را که تا امروز در خانه ی ارباب می کردم، باید از امروز به بعد در خانه ی مازیار کنم. ولی من نمی خواستم یکی از آنها باشم. آنهایی که دوست داشتن را بلد نبودند و زندگی را طور دیگری مشق کرده بودند.

فکری که از شب قبل در ذهنم پرپر می زد، هر آن پررنگ و غلیظ تر می شد. نمی توانستم نادیده اش بگیرم. گیلانه خاتون با زن های ده رفته بودند، خانه ی مازیار تا او را بیاورند اینجا. ارباب طبق معمول نبود، انگار که هیچ اتفاق جدیدی نیفتاده. به آشپزخانه رفتم که



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

گیلانه خاتون نفس نفس زنان آمد. در حالی که دستانش را به زانوانش تکیه داده بود و عمیق، نفس می کشید گفت: «آماده شو دختر. زن‌ها در خانه‌ی مازیار مانده‌اند نهایتاً تا دو ساعت دیگه بیایم اینجا»

آرام نگاهش کردم و النگوهای دست چپم که روی چارچوب در بود، به پایین سر خورد: «ارباب نمی آید؟»

چیزی نگفت. حتی نگاه خاصی هم نداشت و از طرز لب‌هایش نمی شد حرفی را فهمید. گفتم: «اگر او نمی آید تا دو ساعت دیگه من یه سر تا جنگل می‌روم و می‌آیم.»

می‌شود گفت چشم‌هایش تقریباً گشاد شد: «خطرناکه دختر جان روزِ عروسیته»
لبخندی از سر حرف‌های دلسوزانه‌ی گیلانه خاتون زدم و گفتم: «نگران نباشین حواسم هست، سبب داریم دیگر؟»

سری تکان داد و با نگاه نگران روانه‌ی خانه‌ی مازیار شد. نسیم، حتی از روزِ خواستگاری هم عمیق تر بود. یک سبب در دست گرفتم و سعی کردم بغضم را تا جنگل حفظ کنم. جاده از همیشه قشنگ تر بود. درخت‌ها از همیشه سبزتر و من از همیشه خوشحال‌تر. در تمام مسیر حتی به سرم نزد یک کلمه با خودم صحبت کنم بلکه خودم، خودم را منصرف کنم. صدای پرنده‌ها مثل گوشواره، به مه جنگل زیبایی می‌داد. صدای یک شلیک به گوشم رسید، بیست دقیقه‌ی دیگر دقیقاً به مقر ارباب می‌رسیدم و خوردن یک سبب کمتر از پنج دقیقه زمان می‌برد. می‌توانستم حس نزدیکی به پدر و مادرم را داشته باشم. اما احساس می‌کردم از همیشه به خاله فرنگ نزدیک‌ترم. سایه‌هایی از دور معلوم بود، هنوز نگاه‌ها به



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

من جلب نشده بود و ثانیه‌های آخر بود و عزم من برای خوردن سیب، جزم‌تر از همیشه. خورشید، غم انگیز می‌خندید و احساس می‌کردم صدای فریاد خاله فرنگ جای همین نزدیکی در گوش درختان، زندانی شده و داستان بی روح زندگی ناکامش، هر لحظه دارد به روحم وحی می‌شود. سیب تمام شد و چه شیرینی بی‌پایانی داشت، وقتی سایه‌ها به آدم تبدیل شدند. لبخند زدم، دهانم را بستم تا مبادا اسمم را صدا کنم و دویدم، با تمام سرعتی که تا به حال نداشتم و به قدرت تمام کلمه‌هایی که هیچ وقت نگفته بودم. دویدم... صدای شلیک...

زینب صلاحی نژاد (ماهی)

نوجوان

ارشد



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم

رودبار

دفترش را باز کرد و شروع کرد به نوشتن:

وقتی بیایی می‌گذارم این صفحه از خاطرات روزانه‌ام را بخوانی. بدون آن که به اصرارهایت برای فضولی در صفحه‌های بعدش توجه کنم. تا بدانی شب قبل از رسیدن، وقتی داشتی از سربازهای دیگر خداحافظی می‌کردی، اینجا چه خبر بوده است. الان که این یادداشت را می‌نویسم، بابا خُرْخُرش هواسست و مامان هم برای طاهر کتاب می‌خواند. بابا همه را جمع کرده حیاط و پشه بند زده است. به یاد شب‌های اهواز! به روی خودش هم نمی‌آورد که شب‌های رودبار فرق دارد با شب‌های آنجا و تا صبح یخ می‌زنیم. سرمان سمت حوض است و و صدای ماهی‌ها روی مغز! اما امروز هیچ کس نمی‌تواند ناراحتم کند! نه چانه زدن‌های آقا حبیب برای حقوق مکانیکی یک ماهم و نه پیدا نشدن رمان مورد علاقه‌ات «دزیره» در کتاب فروشی‌ها. که امضا کنم و تاریخ بزنم: «به برادر آشخور سابق تازه برگشته

۳۱ خرداد ۶۹»

امید خانی

عضو ارشد



فصل سوم: دربار، پرنده را صدا کردیم





فصل چهارم:

من درختم تو بهار

یادداشت بچه‌های دیروز آهنگ بهاران

فصل چهارم: من درختم تو بهار

روایت اول:

کوله پستی روزهای نسبتاً نزدیک

تنسی ویلیامز نویسنده معتقد است طولانی‌ترین فاصله، بین دو مکان است؛ اگرچه این طولانی‌ترین فاصله، با خاطره‌های خوبی که به جا مانده کوتاه می‌شود و من هر وقت که به گذشته می‌خواهم نگاه کنم، می‌بینم در همان نقطه ایستاده‌ام.

یک‌شنبه

انگار هنوز یک چیزی در یک‌شنبه جامانده؛ هنوز مانده تا عقربه ساعت به ۲ نزدیک شود، که چند برگ کاغذ و خودکار بچپانم توی یک کوله‌ی کوچک و نخ‌نما، ضلع جنوبی پارک بزرگ و بی انتهای بی‌سیم را بگیرم و تا آن سوی پارک سلانه سلانه از روی سنگ‌چین‌های نیم‌دار و ترک خورده‌ی پیاده‌راه‌های در هم تنیده و قدیمی پارک، که به پیچیدگی ماز می‌مانند، راهم را بگیرم و برسم به ساختمان کوچک و آجرنمای مرکز شش کانون پرورش فکری، که لای درخت‌ها جاخوش کرده.

سرد یا گرم، آفتاب کلافه‌کن و نیم‌شرجی تابستان پارک و زیر نفس نفس‌های کم‌رمق کولر آبی کوچک، یا در سرمای استخوان‌سوز زمستان و لغزنده پارک، فرقی نداشت؛ مرکز شش، یک‌شنبه‌ها چشم انتظار چند نوجوان پر شو و شور بود و عباس قدیر محسنی؛ مربی جوانی که با انگیزه، خودش را به ساختمان آجرنما می‌رساند تا باقی یک‌شنبه‌اش را به گپ و گعده با نوجوان‌هایی صرف کند که گرچه تصویر واضح و دغدغه‌ای نسبت به آینده نداشتند اما سرشار بودند از شوق نوشتن. کلاس‌های



فصل چهارم: من در ختم تو بهار

ادبی، برایشان روزنه‌ای بود کوچک از دنیایی کم‌نور، به جهان خیال‌پردازی‌ها، بی پروایی و بلندپروازی‌ها. شگفت‌آور این که تمام آرزوها برآورده می‌شد و ناشدنی‌ها ممکن! و این معجزه‌ای بود که قدیر محسنی، که امروز خود نویسنده‌ای است با قلمی توانمند و پخته در حوزه کودک و نوجوان، تمام تلاش‌اش این بود گوشه‌ای از اعجاز نوشتن، قصه گفتن و خواندن را برایمان تصویری و قابل فهم کند.

چهارشنبه

انجمن‌های ادبی که چهارشنبه‌های آخر هر ماه در مرکز ۲۱ برگزار می‌شد، مجاللی بود برای به اشتراک گذاری این تجربه شگفت‌انگیز، و اعضای مراکز، زیر یک سقف جمع می‌شدند، آثارشان را می‌خواندند و بازخوردهای همسالان و مربی‌ها را می‌شنیدند. تلاش‌های چند نوجوان برای عزیمت از جنوب به شرق تهران هم شرح نانوشته‌ای دارد برای خودش!

همیشه و همه روز

تجربه منحصر به فرد نگارش نامه به ناشناسی که نمی‌دانستیم کجاست و با حوصله و دقت نوشته‌هایمان را می‌خواند و برایمان می‌نوشت، اتفاق خاص دیگری در لمس دنیای پر رمز و راز نوشتن بود. نامه‌هایی که هر از گاهی سری به آن‌ها می‌زنم و یکی از بزرگ‌ترین سوال‌هایم این است که چه کسی پشت این قلم انگیزه‌بخش و مهربان بود که این گونه دنیای ما را به زیست مملو از ناشناخته‌های داستان، پیوند داد.

اسفند

سرمای هر سال، گرم از رقابت شیرینی بود و نوشته‌های نویسنده‌های کودک و نوجوان داشتند تا دست‌نوشته‌شان در کتاب آهنگ بهاران جایی باز کند. رخ‌دادی که آخرهای هر سال، ذوق نوشتن را



فصل چهارم: من درختم تو بهار

به حد فوران می‌رساند. «پیرمرد و آفتابگران»، نخستین تجربه و رویارویی من با چاپ اثری به قلم خودم بود. کتاب آهنگ بهاران سال ۸۴ تصویر روی جلدش را نیز به این داستان کوتاه اختصاص داد و آغازی شد بر یک مسیر پر از تجربه‌های ناشناخته، تجربه نگاشتن.

آهنگ بهاران در نوجوان‌های آن نسل که اکنون وارد فضای کار شده‌اند و خود جزئی از زیست‌بوم آدم بزرگ‌ها، شعله‌ای را افروخت که تا هنوز و همیشه، نوشتن را به تجربه‌ای شیرین و لذت‌بخش بدل کرده است.

دوباره یکشنبه

یک کیف سامسونت کوچک دارم که تا خرخره پر از است از مجله‌ها، نامه‌های عضویت مکاتبه‌ای، کارت‌های عضویت کانون و کتاب‌های آهنگ بهاران. یادگار ماندگار دوران شیرین کانون، ساختمان آجری مرکز شش، نشست‌های ادبی و آهنگ بهاران، ذوق نوشتن را در ما ته‌نشین کرد و هیچ‌گاه فراموش نشد. هنوز هم در همان دوره‌ایم و من، هنوز در یک‌شنبه‌ها جا مانده‌ام، با همان کوله پشتی روی دوشم پر از خاطره‌های نه چندان دور و نه چندان نزدیک.

شهاب خروشان

عضو همیشگی مرکز شماره ۶



فصل چهارم: من در ختم تو بهار

روایت دوم:

کتابی لابلای کتاب‌های دیگر

ما یک گروه مجازی داریم که با چند نفر از هم‌کانونی‌های خیلی قدیمی و مربی ادبی آن روزهای مان عضو هستیم. آن روز مربی پیامی گذاشت و خواست به صدای ضبط شده اش گوش کنیم. چون حرف مهمی دارد.

من هم که همیشه عاشقش بوده و هستم، تمام حواسم را جمع کردم و شنیدم. گفت: " از حال و هوای آهنگ بهاران بنویسید برایم. می‌خواهیم در این شماره برویم سراغ بچه‌های قدیمی و از آن‌ها بشنویم."

پرتاب شدم به سال‌های نوجوانی ام. این کلمه را ۱۳ سال بود که نشنیده بودم. با همین عبارت خوش آهنگ، بوی کتابها، بوی گل‌سفال، کاردستی‌ها، جشن‌ها و مراسم و همه خاطرات کانون یک لحظه آمد جلوی چشم‌هایم. گریه ام گرفت. چقدر منتظرش بودیم. یک سال می‌نوشتیم و ویرایش می‌کردیم، برای اینکه بهتر بنویسیم. می‌نوشتیم تا اسم مان را توی فهرست کتاب ببینم. نرگس جدی می‌نوشت، آناهیتا هر هفته با داستانی طنز غافلگیرمان می‌کرد، سمیرا و مهدیه و نیلوفر و ... تمام تلاش مان را می‌کردیم. بچه‌های ادبی مراکز دیگر هم بودند که گمانم آن‌ها هم همین حس را داشتند رقابتی جذاب و تمام نشدنی بین مان بود که کار را شیرین تر می‌کرد.



فصل چهارم: من درختم تو بهار

باید نشان می‌دادیم تمام زحمات و فعالیت‌های یک سال مان بی‌فایده نبوده. حالا می‌توانستیم افتخار کنیم به مرکزمان... مربی مان و گروه ادبی کتابخانه مان... جشن آهنگ بهاران که تمام می‌شد، دوباره شروع می‌کردیم برای سال بعد. هنوز غرق خاطره‌ها هستم که دخترم صدایم می‌کند: "مامان! داداش داره گریه می‌کنه!" چشم‌هایم را پاک کردم و بلند شدم. همه چیز ناباورانه فقط با چند بار پلک زدن گذشت. حالا کتاب آهنگ بهاران مانده گوشه کتابخانه ام. بین کتاب داستان‌های دخترم و داستان چاپ شده مادرش، بین بقیه قصه‌ها...ست

مریم چیت سازی

عضو همیشگی مرکز شماره ۱۰



فصل چهارم: من درختم تو بهار

روایت سوم:

حس برنده شدن

از چند وقت قبل شروع می‌شد. حال و هوای آهنگ بهاران را می‌گویم. حس رقابت، حس حسادت، دوستی، حمایت... اولین قدم این بود که کارت توی کتاب آهنگ بهاران چاپ شود. آن موقع دیگر برده بودی. ولی خواندن اثر در همایش، چیز دیگری بود. خوب یادم هست که یک سال قسمت شد من کارم را توی همایش بخوانم. ولی چون من در آن روز مسافرت بودم، نوبتم را به دوست دیگری داده بودند. غم دنیا بود! غم دنیا!

سال بعد هم این موقعیت نصیبم شد. چقدر نگران بودم. بچه‌ها گفتند آدامس بجو تا استرس ات کم شود و من جویدم و جویدم و جویدم. یکدفعه صدایم کردند. هول شدم. تنها کاری که به فکر دم رسید این بود که قورتش بدهم و دادم!

رفتم پشت میکروفن. مجری برنامه سه بار گفت: "بفرمایید!" از شدت استرس فک ام قفل شده بود. باز نمی‌شد، صدایم می‌لرزید. تقریباً سکنه ناقص زدم.

همیشه توی همایش، از همان اول کتاب را باز می‌کردم و تند تند کار اعضایی که می‌شناختم شان را می‌خواندم. خودم را با آنها مقایسه می‌کردم و اتفاقاً همیشه هم توی خیال خودم برنده می‌شدم.

عاشق آهنگ بهاران بودیم. یک جورهایی ورود به دنیای حرفه‌ای بود برایمان. وقتی می‌رفتم به جشن آهنگ بهاران، انگار خیلی آدم بزرگ می‌شدم. این اتفاق از همان قدم اول



فصل چهارم: من درختم تو بهار

می افتاد. درست از همان وقتی که سوار مینی بوس می شدیم و راه می افتادیم. آهنگ بهاران خود خود خود زندگی بود...

نیلوفر عباسی

عضو همیشگی مرکز شماره ۱۰



فصل چهارم: من در ختم تو بهار

روایت چهارم:

اولین‌ها هیچ وقت از خاطر آدم نمی‌روند

اولین‌ها هیچ وقت از خاطر آدم نمی‌روند. خصوصاً وقتی در سال‌های مهم نوجوانی اتفاق افتاده باشند. اولین حضور من در "آهنگ بهاران" اواخر زمستان سال ۱۳۸۰ بود. سیزده ساله بودم و از ابتدای آن سال توی کارگاه‌های آفرینش‌های ادبی کانون شرکت کرده بودم. دو سه تا دست‌نویس حاضر کرده بودم که نمی‌شد اسمش را داستان گذاشت ولی با کمک مربی خوبم تکمیل و برای داوری ارسال شد. دقیقاً نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیافتد. یادم هست با مادرم عصر یک روز زمستانی، تا سالن بهنام محمدی کانون در خیابان حجاب تهران رفتیم. سالن پر از آدم بود. خیلی آرام و ساکت توی یکی از ردیف‌های آخر نشسته بودم که آقای مربی صدایم زد. گفت: "تو چرا نشستی؟" گیج بودم. نمی‌دانستم دقیقاً چه کار باید بکنم؟

جزوه‌ای را دستم داد و گفت: "داستان خودت را پیدا کن و چندبار از رویش بخوان. قشنگ تمرین کن جلوی جمع، اشتباه نخوانی."

شعرها و داستان‌های برگزیده آهنگ بهاران در قالب یک جزوه چاپ شده بود. داستان خودم را پیدا کردم. تایپ شده و مرتب بود. چند باری از رویش خواندم. حسابی ترسیده بودم. اصلاً متوجه گذشت زمان نشدم. تا اینکه شنیدم مجری برنامه اسم مرا می‌خواند. انگشتم را لای جزوه نگه داشتم که داستانم را گم نکنم. بعد خیلی سریع خودم را به بالای صحنه رساندم. دیدن آن همه آدم از روی صحنه برایم هم ترسناک بود هم خیلی جدید. معطل نکردم نشستم و شروع کردم به خواندن. صدایم می‌لرزید. از



فصل چهارم: من درختم تو بهار

بالای جزوه دیدم که دو سه ردیف اول خیلی با دقت گوش می دهند. سالن حسابی ساکت بود. صدای لوزان خودم را می شنیدم. داستان که تمام شد دستهایم هم به وضوح می لرزید. یک دفعه سالن شلوغ شد. خیلی برایم دست زدند. چند نفری ایستاده بودند. مربی خودم را توی جمعیت دیدم که لبخند به لب داشت و مادرم که می خندید. دو کارشناس شعر و داستان هم دعوت شده بودند که درباره هر کاری که خوانده می شد نظر می دادند. آنقدر ذوق داشتم که خاطرم نیست درباره داستان من چه گفتند. وقتی برگشتم مربی ام به مادرم تیریک گفت.

در انتهای برنامه مدیر عامل کانون و مدیر استان تهران روی صحنه آمدند و به همه بچه های برگزیده لوح تقدیر و چند کتاب هدیه دادند. آن کتاب ها را با گذشت بیست سال هنوز دارم. اسمشان، اسم نویسنده شان به خوبی یادم هست. دو سه تایشان هنوز برایم حکم مرجع را دارند. نمی دانم به سلیقه چه کسی یا چه گروهی انتخاب شده بود اما هرکس انتخاب کرده بود یک افق چند ساله را دیده بود. ازشان سپاسگزارم. کانون برای من خانه دوم بود و آفرینش ها ادبی بدون تردید جایی برای رشد و یادگیری. همه آنچه در مدارس یاد نگرفتم در کانون یاد گرفتم. آهنگ بهاران اولین تجربه شیرین از رقابت و سخنرانی در جمع بود. اتفاقاتی که در زمان مناسب در جای مناسب و به شیوه درستی تجربه شد. دیگر هیچ وقت هیچ کجا تجربه مشابه آهنگ بهاران را نداشتم.

حمید واشقانی فراهانی

عضو همیشگی مرکز ۲۸



فصل چهارم: من درختم تو بهار

روایت پنجم:

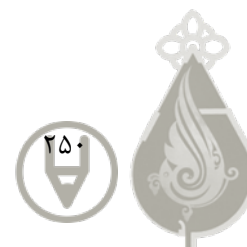
آهنگ بهاران هنوز هم نواخته می شود

آوای آهنگ بهاران را که می شنیدیم، شروع می کردیم. فکر می کردیم. ایده پردازی می کردیم و می نوشتیم. این سه مرحله را آنقدر تکرار می کردیم تا به نوشته هایی برسیم که به دلمان بنشیند. آنقدر شعر و داستان مان را بالا و پایین می کردیم و کلمه ها را به بازی می گرفتیم تا بشود آن نوشته ای که از اول می خواستیم. به حدی برسد که بگوییم: "این قشنگ ترین حالت شعر یا داستان من است."

آهنگ بهاران! همان کتاب کوچکی که شعرها و داستان هایمان توی دلش چاپ می شد، کلمه به کلمه اش از احساس و خاطرات خوب آن روزها لبریز بود. آهنگ بهاران، هنوز هم بهاری هست برای نو شاعران و نو نویسندگانی که با قلم شان دوستی تازه ای را شروع کرده اند.

ساجده پیلوا

عضو همیشگی مرکز شماره ۱۵



فصل چهارم: من درختم تو بهار

روایت ششم: راه رفتن روی ابرها

۱۲ ساله بودم. احساسی که داشتم را یادم نمی‌رود. نمی‌دانم کدام ردیف نشسته بودیم. سالن حجاب شلوغ بود. شاعران برگزیده می‌آمدند و شعر می‌خواندند. محو تماشا بودم. یعنی من هم می‌توانستم روزی روی سن بروم و شعرهایم را بخوانم؟ همان جا توی ذهنم یک رویا ساختم. شعر گفتن دغدغه ام بود. کلاس‌های ادبی کنار مربی خوب و دوستانم همیشه مفید و شادی بخش بود.

یکسال گذشت، فهمیدم که برای شعر خواندن انتخاب شده‌ام. آن روز ارتفاع ابرها هم برایم کافی نبود که رویشان راه بروم.

۲۰ سال گذشته و هنوز صدای قلبم را یادم هست. در ۱۳ سالگی روی سن، داشتم رویایم را زندگی می‌کردم. سال‌های بعد هم این داستان ادامه داشت و من هنوز گاهی دلم هوای آهنگ بهاران را دارد.

سیزده سالگی ام رنگ بهاران دارد
دل من تنگ شد، آهنگ بهاران دارد
وقت آن است که دلتنگی من هم برود
که هوا سخت، شباهنگ بهاران دارد

مینا افشاری

عضو همیشگی مرکز شماره ۱۵



فصل چهارم: من در ختم تو بهار

روایت هفتم:

آهنگی برای کانونی‌ها

همیشه خوشحال بودم همسن هستیم. پیش خودم می‌گفتم چه خوش شانسیم که یک دوست کانونی همسن و سال خودم دارم. داستانم را لابه لای صفحاتت پیدا می‌کردم و یک سال کانونی برایم لذتبخش‌تر می‌شد. مربی مهربان و همراه و پیگیرمان، تشویق‌مان می‌کرد شعرها و داستان‌هایمان را برایت بفرستیم. وقتی چاپ می‌شدی، حس یک نویسنده را داشتم که حالا اثرم را کانونی‌ها و خانواده‌ی اعضا و مربیان و دیگران می‌خوانند و دیده می‌شوم. هنوز حس تماشای نامم در فهرستت را فراموش نمی‌کنم، برای من که عاشق تجربه کردن و نوشتن بودم حسی خاصی بود و یکجور رسیدن به هدفم محسوب می‌شد.

تو برایم کتابی هستی که فکر و ذهن و خلاقیت اعضای کانون را دورهم جمع می‌کنی و به یک جشن پایان سال تبدیل می‌کنی. تولدت را تبریک می‌گویم و آرزو می‌کنم باز هم برای کودکان و نوجوانان بمانی و برایشان آهنگ بهاران باشی.

نیلوفر شهسواریان

عضو همیشگی مرکز ۱۸



فصل چهارم: من درختم تو بهار

روایت هشتم:

چشم‌ها و دست‌ها

دقیقا یادم نیست که آهنگ بهاران چهارم بود یا پنجم. فقط یادم است که استرس داشتم. اثر همه‌ی بچه‌های ادبی مرکز ۲۸ توی کتاب آن سال چاپ شده بود. اما برای خواندن داستان، من انتخاب شده بودم. آهنگ بهاران برای مان یک جور جام جهانی بود. هر هفته جمع می‌شدیم توی پستوی کتابخانه‌ی مرکز ۲۸ و داستان می‌خواندیم و داستان می‌شنیدیم. پایان هر ماه پا می‌شدیم می‌رفتیم انجمن ماه آفرینش‌های ادبی. جایی که هر ماه از مراکز مختلف تهران چند داستان برای نقد و بررسی جلوی یک نویسنده‌ی حرفه‌ای انتخاب می‌شدند. اما آهنگ بهاران سالانه بود. بهترین داستان سال مان را برایش کنار می‌گذاشتیم و آن سال قرار بود در آوردگاه سالانه داستان بخوانم. برایش کت و شلوار هم پوشیده بودم. کار مامانم بود. ۱۲-۱۳ سالم بود. همان سن‌هایی که معلوم نیست صاحب خودت هستی یا پدر و مادرت. کت و شلواره هم استرسم را بیشتر کرده بود. با خانم مربی و بقیه‌ی بچه‌ها سوار یک پیکان شدیم و رفتیم به سوی خیابان حجاب. ۶ نفر بودیم. ولی چون نوجوان و لاغرو بودیم خانم مربی همه‌مان را همیشه سوار یک پیکان می‌کرد. دیوارهای آجری مرکز حجاب و بعد سالن بزرگ همایش‌ها و منی که بیشتر ذهنم درگیر خواندن قصه‌ی خودم جلوی آن همه چشم بود تا شنیدن قصه‌ها و شعرهای دیگران.



فصل چهارم: من در ختم تو بهار

قصه‌ام را یادم است. در مورد میخ‌های یک کارگاه نجاری بود که شبانه علیه چکش کارگاه، شورش کرده بودند. می‌گفتند چرا همیشه ما را سرکوب می‌کنی و می‌زنی توی سرمان؟ بس است. حمله کرده بودند به چکش و ازش خواسته بودند که به آزادی و استقلال‌شان احترام بگذارد و دیگر سرکوب‌شان نکند. چکش هم قول داده بود. اما فردای آن شب، وقتی کار روزانه‌ی کارگاه نجاری شروع شد، چکش باز هم مشغول سرکوب میخ‌های نگون‌بخت می‌شد. این بار حتی با شدتی بیشتر.

بالاخره من رفته بودم بالای سن و با دست و پا و صدایی لرزان قصه‌ام را خوانده بودم. وقتی قصه‌ام تمام شد به جای چشم‌های ترسناک هزار تا آدم، دست‌های‌شان را می‌دیدم که به هم می‌خوردند و من را تشویق می‌کردند.

سید پیمان حقیقت طلب

عضو همیشگی مرکز ۲۸



فصل چهارم: من درختم تو بهار

روایت نهم:

کتاب آشنا

فصل امتحان‌ها بود. به قول مامان، ثلث اول. دو ماهی می‌شد که مامان بساط مهمانی رفتن و کلاس‌های دیگر را جمع کرده بود. نمره‌ی ۲۰ ثلث اول به‌اندازه‌ای خیال مامان را راحت کرده بود که بساط‌های جمع شده، دوباره پهن شوند.

چیزی از تصمیم مامان و بابا برای تنها بیرون رفتن دختر نمی‌گذشت. روزهای فرد بعد از پنج ایستگاه، کنار پارک پیاده می‌شد و تا ساختمان گرد سفید و زرد، چند قدمی را پیاده می‌رفت.

اتوبوس، که رنگش را حالا یادش نیست، دختر را با پالتوی قرمز روی آرنجش پیاده کرد. پنجشنبه بود، روز کلاس‌های ادبی. کنار دکه رو به روی ساختمان زرد و سفید ایستاد و همشهری را به بهانه دوچرخه‌اش گرفت. پایش را که داخل می‌گذاشت، اول کنار دایره‌ی بزرگ وسط می‌ایستاد. این طور می‌فهمید چه قدر، قد کشیده است. با این که دختر از خر شیطان پایین آمده بود و دیگر روسری سر می‌کرد، اما هنوز خانم مربی قربان صدقه پیرهن حلقه‌ای گلدار نارنجی‌اش می‌رفت. کنار دایره ایستاد منتظر صدای خانم مربی. آدم‌های آن جا را نمی‌شناخت. بعدها این نشناختن آدم‌ها بعد از مدتی کوتاه، برایش شد رسم همیشگی کانون. از آدم‌های ناآشنا پرسید: «برام نامه نیومده؟»

- «اسمت چی بود؟»

- «یگانه. یگانه شفیعی.»

- «دختر کجا بودی؟ چرا کلاستو نمی‌اومدی؟»



فصل چهارم: من درختم تو بهار

- «امتحان داشتم»

- «نامه که برات اومده هیچ، قصه ت هم چاپ شده.»

قند توی دلش آب شد. نامه را یادش رفت. کتاب سبز را که یک گل سفید رویش بود گرفت. (آهنگ بهاران هفدهم) فهرست را باز کرد. دنبال اسمش گشت. صفحه ۱۲۰، درخت و تابستان. ده بار پشت هم قصه را خواند. شماره بابا را گرفت

یگانه شفیعی

عضو همیشگی مرکز شماره ۱۵



فصل چهارم: من درختم تو بهار

روایت دهم:

مربع!

واقعا نوشتن سخت است! برای کانون نوشتن سخت تر. اما به هر حال من یک زمانی عضو مکاتبه‌ایی بودم؛ پس برای مرغک سبز. سلام دوست من.

کانون یعنی دایره سبزی که هنوز هم برایم عطر گواش و دوات دارد. کانونی بودن یعنی هیجان روزهای زوج. آن هم وقتی خجالت می‌کشی توی مدرسه بگویی شاعری، هر سال کانون یک جشن بزرگ می‌گیرد، آهنگ بهاران برگزار می‌کند تا به یادت آورد که شاعری. یا در حالی که تصور می‌کنی نقاشی کشیدن یک کار دخترانه است، ناگهان کنار ساعت بزرگ کانون نقاشی خودت را می‌بینی و هر روز حالا مهم نیست چه ساعتی سرک می‌کشی از لای پنجره‌ها بینی نقاشی‌ات هست و حتی جابه‌جا هم نشده. آن وقت با خودت می‌گویی: «پسر تو نقاش هم هستی.»

مربع!

همیشه از رسیدن به هجده سالگی متنفر بودم. از اینکه قدم بلندتر از میزهای کانون بشود. خب خیلی هیجان داشت دانشگاه رفتن یا حتی گواهینامه گرفتن اما لیست تمام اتفاق‌های آدم بزرگ‌ها ارزش توت تازه خوردن از درخت روبه‌روی کانون را نداشت. واقعا نداشت. نه اینکه الان از همان درخت توت نخورم نه! ولی دست شستن و بحث کتاب بعد از توت خوری، حال دیگری داشت. هنوز هم دلم برای طعم آبی که از آب سرد کن کانون می‌خوردم تنگ می‌شود.



فصل چهارم: من در ختم تو بهار

مربع!

وقتی لازم داشتی باور کنی که مهمی، کانون با صدای خیلی بلند، تندیس خودباوری را به تو می داد.

ممنون کانون عزیزم برای ایجاد حس خانواده‌ی کانونی بودن. برای تمام رفاقت‌هایی که برایم داشتی. برای دلتنگی‌ای که تا همیشه، یک نقطه بزرگ سبز وسط پارک سر راهم هست. مرغک سبزی که هر جا بخوام بروم یا از هر جایی که می‌خواهم برگردم سعی می‌کنم مسیرم به آنجا بیفتد تا بینمش تا حالم بهتر شود. ممنونم دوست من.

فرشاد کاظم‌زاده

گروه سنی ام یادم نیست!

عضو همیشگی مرکز شماره ۱۵



فصل چهارم: من در ختم تو بهار

روایت یازدهم:

خندان بلند

پس از پایان سال دوم ابتدایی اولین داستانم را نوشتم. داستانی که شبیه به خودم بود شبیه به من. اسم شخصیت اصلی را گذاشتم قاصدک. اسمی که می‌خندید و بلند بود و واقعاً زیبا بود. قاصدک به عروسک‌هایش بی‌توجه بود و مرتبشان نمی‌کرد. اتاق کثیفی داشت. مادرش مدام در این‌باره به او تذکر می‌داد. بله. حقیقتاً قاصدک من بودم. قصه چطور تمام می‌شد؟ قاصدک خواب می‌دید که در بیمارستان عروسک‌ها سعی دارند عروسک‌هایش را زنده کنند اما نمی‌شود. قاصدک وقتی بیدار شد تصمیم گرفت از عروسک‌هایش مراقبت کند و هوایشان را داشته باشد. این قصه را در دفتر مشق نیمه‌کاره‌ام نوشتم. پشت میز تحریر کوچکی که مال مامان بود و بابابزرگ برایش ساخته بود. به مامان گفتم: «یک قصه نوشته‌ام. خیالیه.» مامان خندید و پرسید: «چی؟ خیلی عالی‌ه؟» در آن لحظه فکر کردم مامان مسخره‌ام می‌کند. با دلخوری گفتم: «نه. خیالیه.» و بعداً به شباهت میان خیالی و خیلی‌عالی پی‌بردم.

مامان دستی به سر داستانم کشید و مرا به کانون پرورش فکری برد. گمان می‌کنید شرکت کردن در این کارگاه‌ها برایم آسان بود؟ بچه‌های ناآشنا و غریبه که دور هم جمع شده‌بودند و من باید می‌پریدم وسط جمعشان. داستانم را که خواندم. مربی پرسید: «اینو خودت نوشتی؟» خودم نوشته بودم. باز گفتم: «می‌تونم اینو ازت بگیرم؟» گنگ و خیره



فصل چهارم: من در ختم تو بهار

نگاهش کردم. بار دیگر گفت: «می‌خواهی کاغذ بدم بنویسیش؟» می‌خواستم. نشستم و با مداد شترنشان، داستاتم را پاک‌نویس کردم. این کلمه را از کانون یاد گرفتم. پاک‌نویس.

داستانم را در جشنواره‌ی آهنگ بهاران شرکت دادند و انتخاب شدم و اتفاقاً خوانش اثر هم داشتم. حقیقتاً این هم یک جمعی از غریبه‌ها بود. من می‌ترسیدم. خوشحال بودم و مدام چیزی در دلم پایین می‌ریخت. آن سال‌ها مرکز آفرینش‌ها جایی حوالی تهرانپارس بود.

در مراسم داستاتم را با لحن خودم خواندم. قاصدک با لحن زینب. مامان قاصدک با لحن مامان زینب. به کلمه‌ها جان دادم. چیزی زیباتر از آن لحظه وجود نداشت. می‌توانم چشمانم را ببندم و آنجا بایستم. دوباره زیر نور پروژکتورها، مقابل جمعیت سالن، از گرما و استرس عرق بریزم و زینب باشم. خندان و بلند. دوباره از روی سکو گام بردارم تا برگردم بنشینم و مامان از میان جمعیت اشاره کند تا به دورین نگاه کنم.

شاید از همان شب بود یا حتی شاید از کارگاه‌های ادبی کانون بود که من تصمیم گرفتم با کلمه‌ها سروکله بزنم. ادبیات بخوانم، مقصد درستم دانشکده‌ی ادبیات باشد که استاد از ما پرسد چه کاری خوشحالتان می‌کند و من بگویم پیدا کردن ریشه و پیشینه‌ی کلمات و او بخندد و زمزمه کند اتمولوژی. جسور باشم و گلستان سعدی را از پنجم ابتدایی دست بگیرم و مترصد را مترصد بخوانم. و بعد با خیالات خودم مشورت کنم که مترصد یعنی بالا و پایین چیزی را بررسی کردن و مترکردن. و در کمال پررویی انگار که اصطلاح مقدسی را کشف کرده باشم در گفتگوهای جدی هم از این کلمه استفاده کنم.



فصل چهارم: من درختم تو بهار

کانون اینجوری من را نجات داد. کانون من را هل داد میان جمع‌های غریبه‌ای که از کتاب حرف می‌زدند. کانون مرا هل داد سمت ادبیات. اگر دقت کنید می‌بینید ادبیات هم می‌خندد. ادبیات هم بلند است. ادبیات دو دست دارد تا من را در آغوش بگیرد. ادبیات. این خندانِ بلند.

زینب صادق‌پور

عضو همیشگی مرکز ۲



فصل چهارم: من در ختم تو بهار

روایت دوازدهم:

کانون عزیز

نوشتن و گفتن از تو و خاطراتت چونه ام را میلرزاند به نشانه‌ی بغض. می‌دانی ما، همه‌ی ما یک‌بار در بچگی برای آخرین بار با دوستان مان رفتیم کانون، کار کردیم، نوشتیم، گفتیم، خندیدیم، خواندیم، ساختیم و بازی کردیم. بدون این که بدانیم آخرین بار است. آره کانون عزیزم!

شاید روزی بالاخره، ماشینی بسازند برای سفر در زمان! شاید هیچ‌کس در دنیا بیشتر از من منتظر این ماشین نباشد، که بنشینم و بی‌خیال تمام دکمه‌هایی که من را به آینده می‌برند، دکمه‌ی گذشته را فشار دهم و دوباره عینک‌گردم را بزنم، با موهای ژل‌زده، وسط یک روز گرم تابستانی بپریم وسط کانون پیش بچه‌ها و مربی‌ها.

آن وقت اگر قرار شد برگردم به زمان حال، دستم را محکم بگیرم به ستون زرد وسط کانون، آنقدر محکم که هیچ‌کس و هیچ چیزی نتواند من را برگرداند به الان! تمام زورم را می‌زنم که هیچ وقت برنگردم به الان! هیچ وقت!

تابستان‌ها بوی پوشال کانون توی دماغم پیچد و صدای خنده‌های بچه‌ها، پچ‌پچ‌ها و شیطنت‌ها توی گوشم.

بچه‌های سفال اگر می‌دانستند خیلی زود دیر می‌شود حتماً آنقدر سریع نمی‌چرخاندند آن چرخ سفال را. اصلاً چه عجله‌ای بود؟ چرا شعرها را آنقدر تند خواندیم؟



فصل چهارم: من درختم تو بهار

راستی کفش‌های سهراب چی شد؟

کانون عزیزم

نباید به اینجا می‌رسید که باز چونه‌ام چروک شود، می‌دانی؛ ما، همه‌ی ما یک بار در بیچگی برای آخرین بار رفتیم کانون و با دوستانمان کار کردیم، نوشتیم، گفتیم، خندیدیم، خواندیم، ساختیم و بازی کردیم. بدون آن که بدانیم آخرین بار هست.

حامد ادوای

عضو همیشگی مرکز شماره ۱۵

